۱

... [illegible] ... رسیده

... [illegible] ... راه ... [illegible]

... [illegible] رسول ... [illegible]

... [illegible] ... اخلاص در راه

دل [illegible] اندیشه [illegible] که باشد [illegible] خطر از اخلاص [illegible] و السلام

... [illegible] پادشاه گاه [illegible] عالمیان [illegible] علیه صلوة و درود

بر [illegible] می آوری [illegible] حضرت [illegible] و مهتر [illegible] خلیل

هو اخلاص [illegible] مبعوث در مقام [illegible] گذشت

با [illegible] روز زمان [illegible] مخلوقات [illegible] تاریخ [illegible]

تا [illegible] از آن [illegible] سال [illegible] عبارت

ماند ۱۰۵ [illegible] هر چه چیز [illegible] طهارت

تا ابد [illegible] فهم هر چه چیز حق از آن [illegible]

خون خورده ام [illegible] وصال دوست

می [illegible] اقبال که انسان [illegible] است

هر چه دین است دنیا شود [illegible] هر چه دنیا است دین شود

و اجتماع نقیضین محال ولا عقل فانظر ماذا ترا و تامل

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس و ستایش آن خدای را که واجب الوجود است
و هر چه جز ویست ممکن الوجود است و هر چه ممکن الوجود است
کرده اوست و هر چیز را جدا گانه از اجناس و انواع
علتی پدید کرد و هیچ چیز را علتی نیافرید و هر چه نام هستی بر وی
افتاد معلول ویست و او علت همه موجودات است
بتفصیل و معنوی و حسی و عقلی و این همه تربیت فعل
ویست و همه چیز را بوی غایت و او بخود غایت
و از هر چه حد و رسم و وضع و طبع و جهت منزه است
و هر چه این هیچ صفت وی را باشد الا چیز ممکن الوجود است و
وی واجب الوجود است و حی است و حیوة وی ذاتی است
و عالمست و علم وی جزوی نیست و قادر است و قدرت
او جزوی نه و محیطست بموجودات و احاطت او است
و چون خواست که عالم را از ناچیز پدید آورد بعنایت
خویش بی حرکت و سکونی و تغیّری از وجود خویش بی
از الزام دیگری جوهری پدید کرد و از آن جوهر حرکت





پیدا کرد و از حرکت سکون کرد تا حرکت فاعل حرارت
شد و سکون فاعل برودت شد و باز حرارت فاعل
پیوست شد و برودت فاعل رطوبت شد و بجود
خویش ازین چهار اصل چهار عناصر آفرید از حرارت آتش
آفرید و از رطوبت هوا آفرید و از برودت آب آفرید
و از پیوست خاک آفرید و جوهر اصل را فیض داد و
از آن فیض جوهری دیگر کرد و از آن جوهر جسم مطلق
کرد و از جسم مطلق سموات و کواکب ساخت و آتش
و هوا و آب و زمین را بترتیب مرکز سموات کرد و سموات
را عالم ارواح کرد و زمین را عالم اجساد کرد و سموات
را محل ملایکه کرد و زمین را محل نبات و معادن و حیوان
کرد و چندین هزار عجایب درین دو عالم پدید کرد و عالم
سفلی را در حکم عالم علوی کرد و هر دو را الحکم جوهر اصلی
کرد و از چندین اجناس و انواع بشری را برگزید و
وی را بعقل و رای و تمیز بیاراست و از قوة هر دو عالم
در وی ترکیب کرد و از ایشان پیغمبران فرستاد و پیغمبران





بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش آن خدای را که واجب الوجود است
و هر چه جز ویست ممکن الوجود است و هر چه ممکن الوجود است
کرده اوست و هر چیز را جداگانه از اجناس و انواع
علتی پدید کرد و هیچ چیزی علتی نیافرید و هر چه نام هستی بر وی
افتاد معلول ویست و او علت همه موجودات است
بتفصیل و معنوی و حسی و عقلی و این همه تربیت فعل
ویست و همه چیزها بوی قایمست و او بخود قایمست
و از هر چه حد و رسم و وضع و طبع و جهت منزه است
و هر چه این هیچ صفت وی را باشد الا جز ممکن الوجود است و
وی واجب الوجود است و حی است و حیوة وی ذاتی نیست
و عالمست و علم وی جزوی نیست و قادرست و قدرت
او جزوی نه و محیطست بموجودات و احاطه او ذاتیست
و چون خواست که عالم را از ناچیز پدید آورد بعنایت
خویش بی حرکت و سکونی و تغیری از وجود خویش به
از الزام دیگری جوهری پدید کرد و از آن جوهر حرکت



پیدا کرد و از حرکت سکون کرد تا حرکت فاعل حرارت
شد و سکون فاعل برودت شد و باز حرارت فاعل
یبوست شد و برودت فاعل رطوبت شد و بجود
خویش ازین چهار اصل چهار عناصر آفرید از حرارت آتش
آفرید و از رطوبت هوا آفرید و از برودت آب آفرید
و از یبوست خاک آفرید و جوهر اصل را فیض داد و
از آن فیض جوهری دیگر کرد و از آن جوهر جسم مطلق
کرد و از جسم مطلق سموات و کواکب ساخت و آتش
و هوا و آب و زمین را بترتیب مرکز سموات کرد و سموات
را عالم ارواح کرد و زمین را عالم اجساد کرد و سموات
را محل ملایکه کرد و زمین را محل نبات و معادن و حیوان
کرد و چندین هزار عجایب درین دو عالم پدید کرد و عالم
سفلی را در حکم عالم علوی کرد و هر دو را بحکم جوهر اصلی
کرد و از چندین اجناس و انواع بشری را برگزید و
وی را بعقل و رای و تمیز بیاراست و از قوة هر دو عالم
در وی ترکیب کرد و از ایشان پیغمبران فرستاد و پیغمبران

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس و ستایش آن خدایرا که واجب الوجود است
و هرچه جز ویست ممکن الوجود است و هرچه ممکن الوجود است آفرینش
کرده اوست و هر چیز را جدا یگانه از اجناس و انواع
علتی پدید کرد و هیچ چیز بی علتی نیافرید و هرچه نام هستی بر وی
افتاد معلول ویست و او علت همه موجودات است
بتفصیل و معنوی و حسی و عقلی و این همه تربیت فعل
ویست و همه چیزها بوی قایمست و او بخود قایمست
و از هرچه حد و رسم و وضع و طبع و جهتست منزه است
و هرچه این هیچ صفت ویرا باشد الا جز ممکن الوجود است و
وی واجب الوجود است و حی است و حیوة وی ... نیست
و عالمست و علم وی جزوی نیست و قادر است و قدرت
او جزوی نه و محیطست بموجودات و احاطه او ذاتیست
و چون خواست که عالم را از ناچیز پدید آورد بعنایت
خویش بی حرکت و سکونی و تغیری از وجود خویش نه
از الزام دیگری جوهری پدید کرد و از آن جوهر حرکت





پیدا کرد و از حرکت سکون کرد تا حرکت فاعل حرارت
شد و سکون فاعل برودت شد و باز حرارت فاعل
یبوست شد و برودت فاعل رطوبت شد و وجود
خویش ازین چهار اصل چهار عناصر آفرید از حرارت آتش
آفرید و از رطوبت هوا آفرید و از برودت آب آفرید
و از یبوست خاک آفرید و جوهر اصل را فیض داد و
از آن فیض جوهری دیگر کرد و از آن جوهر جسم مطلق
کرد و از جسم مطلق سموات و کواکب ساخت و آتش
و هوا و آب و زمین را بترتیب مرکز سموات کرد و سموات
را عالم ارواح کرد و زمین را عالم اجساد کرد و سموات
را محل ملایکه کرد و زمین را محل نبات و معادن و حیوان
کرد و چندین هزار عجایب درین دو عالم پدید کرد و عالم
سفلی را در حکم عالم علوی کرد و هر دو را الحکم جوهر اصلی
کرد و از چندین اجناس و انواع بشری را برگزید و
وی را بعقل و رای و تمیز بیاراست و از قوة هر دو عالم
در وی ترکیب کرد و از ایشان پیغمبران فرستاد و پیغمبران





ملایکه فرستاد صلوات خدا بر ایشان باد که ما را
راه راست نمودند و شریعت خدای را آشکارا کردند
و بدان به روزی ما خواستند و با هر کس سخن در خور
وی گفتند و با خاصه حکمت آشکارا کردند و با عامه رمز
گفتند و بدین هر دو راه خدای تعالی نمودند و عالم را
از کفر و بدی پاک کردند درود خدای تعالی بر ایشان
باد خاصه بر پیغمبر ما که خاتم النبیین و سید المرسلین بود
محمد بن عبد الله بن عبد المطلب صلوات الله علیهم اجمعین
و بعد از ایشان درود خدای بر امامان و فیلسوفان
و حکیمان خداشناس باد که خداوند قیاس اند و حل
کننده مشکلها اند و نماینده راه راست اند اما بعد
ازین بدانند که کتابها بسیار است و بیشتر به لغت
تازیست و اندکی بلغت پارسیست و در ان کتابها
هیچ خللی نیست مانند سرود اخوان و کتاب نام با[illegible]
و مرزبان نامه و آنچه بدان ماند و ما هیچ کتابی نیافتیم از آنچه
در حکمت بکار اید که از ریاضی و منطقی و طبیعی و الهی

جمله در وی باشد مگر دانش نامه و ان بلفظی سخت
مشکلست و بیشتر اشارات است و بعضی رمزات
و کتاب مجمل الحکمه مجموعست و لیکن همچنین مرموزات
و دران حشو بسیار است و ما یک دو جای دیدیم که این
کتاب را پارسی نقل کرده بوده اند و همچنان مرموز گذاشته
و حشوهای مانده پس چنین اتفاق افتاد که این ضعیف
را فرمودند که این کتاب را بپارسی دری نقل کنند و هر چه
حشو است از وی دور کنند و هر چه مرموز است
آشکارا کنند و از هر رمز تصریح کند ما فرمان را پیش
گرفتیم با فرمان برداری توفیق بار اورد و این اول
و این رساله ایست که چون مدخلی است در ارثماطیقی

خلاصهٔ رساله اول از ریاضیات در ارثماطیقی
از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان
الصفا و خلان الوفا

بسم الله الرحمن الرحیم
بدانکه علوم حکمی چهار نوعست اول ریاضیات دوم
منطقیات سیوم طبیعیات چهارم الهیات

و ریاضیات چهار نوع است اول ارثماطیقی و
آنچه به خاصیت عدد تعلق دارد دوم هندسیات
سیوم هیات افلاک چهارم علم موسیقی و بزرگترین
کسی که در علم اعداد و خاصیت عدد سخن گفته است
فیثاغورس حکیم بوده است و او چنان یاد کرده است
که نخست سخن در عدد آنست که گوئیم اعم اسما شی است
و بیارشی چیز باشد و شی یا یکی بود یا بسیار و یکی بر دو
وجه باشد وجهی را حقیقی گویند و وجهی را مجازی و یکی
به حقیقت آن بود که ویرا جزو نبود که مهندسین ویرا
نقطه خوانند و یکی بمجاز چنان بود که گویند ده یکی و صد یکی
و هزار یکی چنانکه در رقوم حساب هند بیاید و از ده
تا صد تا هزار زبر یکهاست بر سر یکدیگر گرفته و هرچه
نام بسیاری بر وی افتد یا عاد باشد یا معدود و معدود
بی عاد هرگز نباشد و عاد بی معدود باشد و عدد دو
نوع باشد یکی را صحاح گویند و یکی را کسور و اصل هم
عددها از یکیست که پیش از دو است و مبدا هم عددها

آنست و صحاح و کسور همه از وی خیزد و بوی بازگردد
و دو دو یک باشد بر سر یکدیگر گرفته و همچنین صد و هزار
واما کسور بلفظ او را کسور گویند و الا از روی حقیقت
خود کسور نیست از برا که آنچه گویند نصف آن هم یکی
از دو باشد از آنکه چون در نیمه نگری در آن حال که جدا باشد
آن یکی باشد بی خلاف و همچنین ثلث و ربع و خمس و
الی ما لا یتناهی و این معنی محاسبان در حساب نسبت
باز گویند و این جمله که یاد کردیم چهار مرتبه باشد آحاد و
عشرات مآت الوف آحاد از یکی باشد تا نه و
عشرات از ده باشد تا نود و مآت از صد باشد تا
نهصد و الوف از هزار تا نه هزار و الوف مرتبه آحاد و
باشد تا چندانکه شود و از آنست که محققان گویند که
مرتبه سه است اما آحاد نه یک باشد بر سر یکدیگر نشانده
و هر یکی را از این نه گانه عقدی خوانند و عشرات نه بار
ده باشد تا نود و آن نه عقد باشد چنانکه سی را سیم عقد
خوانند و پنجاه را پنجم عقد و نود را نهم عقد و همچنین صد را

و ریاضیات چهار نوع است اول ارثماطیقی و
آنچه به خاصیت عدد تعلق دارد دوم هندسیات
سیوم هیأت افلاک چهارم علم موسیقی و بزرگترین
کسی که در علم اعداد و خاصیت عدد سخن گفته است
فیثاغورس حکیم بوده است و او چنان یاد کرده است
که نخست سخن در عدد آنست که گوئیم اعم اسما شیء است
و بجای شیء چیز باشد و شیء یا یکی بود یا بسیار و یکی بر دو
وجه باشد وجهی را حقیقی گویند و وجهی را مجازی و یکی
به حقیقت آن بود که ویرا جزو نبود که مهندسین ویرا
نقطه خوانند و یکی بمجاز چنان بود که گویند ده یکی و صد یکی
و هزار یکی چنانکه در رقوم حساب هند بیاید و از ده
تا صد تا هزار زبر یکدیگر است بر سر یکدیگر گرفته و هرچه
نام بسیاری بروی افتد یا عاد باشد یا معدود و معدود
بی عاد هرگز نباشد و عاد بی معدود باشد و عدد دو
نوع باشد یکی را صحاح گویند و یکی را کسور و اصل هم
عددها از یکیست که پیش از دو است و مبداء هم عددها

آنست

آنست و صحاح و کسور همه از وی خیزد و بوی باز گردد
و دو دو یک باشد بر سر یکدیگر گرفته و همچنین صد و هزار
و اما کسور بلفظ او را کسور گویند و الا از روی حقیقت
خود کسور نیست از یراکه آنچه گویند نصف آن هم یکی
از دو باشد از آنکه چون در نیمه نگری در آن حال که جدا باشد
آن یکی باشد بی خلاف و همچنین ثلث و ربع و خمس و
الی ما لا یتناهی و این معنی محاسبان در حساب نسبت
یاد گویند و این جمله که یاد کردیم چهار مرتبه باشد آحاد و
عشرات مآت الوف آحاد از یکی باشد تا نه و
عشرات از ده باشد تا نود و مآت از صد باشد تا
نهصد و الوف از هزار تا نه هزار و الوف بمرتبه آحاد
باشد تا چندانکه شود و از آنست که محققان گویند که
مرتبه سه است اما آحاد نه یک باشد بر سر یکدیگر نشانده
و هر یکی را از این نه گانه عقدی خوانند و عشرات نه بار
ده باشد تا نود و آن نه عقد باشد چنانکه سی را سه عقد
خوانند و پنجاه را پنج عقد و نود را نه عقد و همچنین صد را

یک عقد خوانند و دویست را دو عقد و هفتصد را هفت
عقد و نهصد را نه عقد و دیگر هزار را یک عقد خوانند و
دو هزار را دو عقد تا چندانکه رسد و بدانکه این مراتب
نه چیزیست که شاید گفت که از وجه ضرورت چنین است
بل وضعی است که حکیمان نهاده اند موافقت آنرا که
بیشتر موجودات بعدد چهارست مانند طبع چهارگانه
حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و ارکان
که آتش و هوا و آب و زمینست و فصل چهارگانه که بهار
و تابستان و خزان و زمستان است و اخلاط چون خون
و صفرا و بلغم و سودا و بادها چون شمال و جنوب و صبا
و دبور و وتد چهارگانه طالع و سابع و وتد السما و وتد
الارض و جهت چهارگانه چون شرق و غرب و شمال
و جنوب پس این موافقت را مراتب چهارگانه نهاده اند
و سبب آنکه بیشتر امور طبیعی چهار افتاده است آنست
که آنچه ما بعد الطبیعه است هم بقسم چهار است چنانکه ابتدا
از واجب الوجود کنند گویند باری تعالی و عقل فعال و

نفس کلی فلکی و هیولی اولی و نسبت باری عز و علا با
موجودات جمله چنانست که نسبت یکی با جمله عدد و نسبت
عقل چون دو و نسبت نفس چون سه و نسبت هیولی
چون چهار و اما از خاصیت اعداد یکی آنست که اگرچه
عددها بسیار باشد ایشانرا از چهار مرکب شاید کرد یعنی
از یکی تا چهار بدین صورت ۱ ۲ ۳ ۴ مثلا چنانکه یکی
بر چهار افزای پنج شود و اگر دو بر افزای شش شود
و اگر سه بر افزای هفت شود و چون چهار بر چهار
افزای هشت شود و چون دو و سه بر چهار افزای
نه شود و چون یکی و دو و سه بر چهار افزائی ده شود
و همچنین جمله عددها از یکی تا چهار مرکب شاید کرد و اگر کسی
خواهد که بداند که باری سبحانه چگونه ابداع عقل و نفس و
هیولی را کرد باید که این اصل را که گفتیم اعتبار کند که باری
عز و علا اول چیزی را که بیافرید از نور وحدانیت
خویش جوهری بسیط بود که او را عقل فعال خوانند
همچنانکه ما دو را مرکب کنیم از یکی بتکریر و نفس کل چون سه

همچنانکه ما دو را مرکب کنیم الّا باری تعالی عقل را از نور پاک خویش بیافرید از نور عقل جوهری بیافرید و آن نفس کلی است و از نفس کل هیولی را بیافرید چون چهار عنصر پس از هیولی بتوسط عقل و نفس همه خلایق را بیافرید و همچنانکه گفتیم که از چهار همه عددها را ترکیب شاید کرد این مثال آنکه دارد در حق واجب الوجود و عقل و نفس و هیولی پس هر چه شریفتر است بمنزله عقل است و هر چه شرف وی کمتر است از عقل بمنزله نفس است و آنچه در زیر ویست در عالم از موجودات بمنزله هیولی پس باید که بدانند که همچنانکه اعداد تا مالانهایه از یکی پدید آید و بازگشت همه بیکی بود و یکی همچنانست که اول بود و نه از وی بکاست و نه متغیر شد و نه از حال خویش بگشت نه در اول که از وی بدید آمد و نه در آخر که بوی بازگشت همچنین باری تعالی اصل همه موجوداتست و اصل همه موجودات از ویست و علت هر چیزی اوست و بازگشت همه بدوست و متغیر نشود و در وی زیاده و نقصان نیاید و همچنانکه یکی در همه عددی هست و بهمه شماری محیط است

باری عز و علا بهمه موجودات محیط است و اول و آخر همه است و همچنانکه یکی در یکی بی مانند است باری را مانند نیست و چنانکه هیچ عدد بی یکی نماند و یکی بی هیچ عدد نماند باری تعالی بی هیچ چیز از موجودات نماند و هیچ موجودی بی وی نماند پس گوئیم که کسور را اصل از یکیست از آنکه نصف یکی باشد از دو و ثلث یکی باشد از سه و ربع یکی باشد از چهار و خمس یکی باشد از پنج و همچنین تا مالانهایه و هر عددی را از کسور و صحاح خاصیتی هست و خاصیت آن باشد که هیچ چیز دیگر در آن شرکت ندارد با وی از اجناس اما خاصیت یکی آن باشد که اصل همه عددهاست و همه عدد از وی آید و همه حساب‌ها را بشمارد از زوج و فرد و خاصیت دو آن باشد که اول عددیست مطلق و نخست زوجی است و خاصیت سه آنست که اول فردی است و ثلث از وی خیزد و خاصیت چهار آنست که اول عددیست مربع که از ضرب دو اندر دو آمده است و اول عددی مجذور است و خاصیت پنج آنست که چندانکه ویرا

درخوی ضرب کنی خویشتن را انکه دارد چنانکه پنج در پنج بیست
و پنج بار اید بیست و پنج و در بیست و پنج ضرب کنی شصد و بیست و
پنج بود و همچنین تا ما لا یتناهی و اول عددی دایرست و
خاصیت شش انست که همچنین خویشتن را نگه دارد و
اول عددی تام است و خاصیت هفت انست که
اول عددی کاملست و خاصیت هشت آنست که اول
عددی مکعب است و خاصیت نه انست که اول عددی
فردست که او را جذر است و خاصیت ده آنست که اول
عددیست از عشرات و خاصیت یازده انست که اول
عددی اصم است و خاصیت دوازده انست که اول
عددی زاید است و خاصیت همه عددی آنست که نیم
دو کنار خویش باشد مثال این چنانکه پنج که کنارهای او شش است
و چهار جمله ده بود و نیمه وی پنج باشد و چهار که دو کناره
او سه و پنج بود که هشت باشد و چهار نیمه وی باشد و یکی
را دو حاشیه نیست بل او را یک کناره است و آن دو است
و یکی نیمه وی باشد و اما عدد تام انی باشد که چون اجزای

وی جمع کنی از کسوری همچند خویشتن بود چون شش که او را
نصف و ثلث و سدس است چون هر سه جمع کنی شش باشد
مثلا سدس شش یکی و ثلث دو و نصف سه جمله شش باشد
و این نخست عددی تام است اما هفت که عددی کاملست
مقصود آنست که در هفت معانی همه عددی جمع است چنانکه
همه عددی یا زوج باشد یا فرد یا زوج و فرد با یکدیگر باشند و
در هفت همه معانی هست که زوج یا زوج اول بود یا زوج
ثانی و فرد یا فرد اول بود یا فرد ثانی و در هفت هم زوج
اولست و هم زوج ثانی و هم فرد اولست و هم فرد ثانی
چنانکه دو و چهار و سه و پنج و اگر فرد اول و زوج ثانی جمع
کنی هفت باشد و اگر زوج اول را با فرد ثانی جمع کنی هفت
باشد اما هشت که مکعبست از انست که دو در دو چهار است
و چهار را در دو هشت باشد و هشت نخست عددی مجسمست
از انکه هیچ عددی تا مکعب نشود مجسم نشود چه جسم آن بود
که او را طول و عرض و عمق باشد و هر خطی را دو سر باشد
و آن بمنزله دو جزو بود و چون در عرض زنی چهار شود

دوج

عمق نجم

وچون در طول زنی هشت شود واین مثال نقطه و
خط وسطح وجسم باشد و همچنین گوئیم که هر عددی
یا فرد باشد یا زوج اما زوج ان باشد که اورا بدو نیم
شاید کرد و فرد ان باشد که اورا بدو نیم نشاید کرد الا که
کسور در اید و از زوج چون یکی بکاهند یا یکی بر افزایند فرد
شود و اما فرد را اگر یکی بر افزایند و اگر بکاهند زوج شود
اما نشو ازواج ان باشد که از دو ابتدا کنند و دو دو بر وی
می افزایند و یا مضاعف میکنند چون دو و چهار و شش
و هشت و شانزده اما نشو افراد ان باشد که از یکی ابتدا
کنند و دو دو بر وی می افزایند تا چند انکه باشد چون
یکی و سه و پنج و هفت و نه و زوج سه قسم باشد اول را زوج
الفرد خوانند و دوم را زوج الزوج خوانند و سیوم را
زوج الزوج والفرد خوانند اما زوج مطلق بر همه جفتی
افتد اما زوج الفرد ان باشد که چون اورا به دو نیم کنند
فرد شود چون شش و ده و سی و پنجاه و مانند این اما زوج
الزوج ان باشد که اورا تا بیکی رسد بدو نیم شاید کرد

چون

چون چهار و هشت و شانزده و سی و دو و شصت و چهار
و مانند این اما زوج الزوج والفرد چنان بود که چیزی از یکبار
اورا بدو نیم شاید کردن اما بیکی نرسد چون بیست وانچه
بدین ماند اما فرد یا فرد اول بود یا فرد مرکب فرد اول آن
بود که اورا جز یکی نشمارد چون سه و پنج و هفت و یازده و
سیزده اما فرد مرکب آن بود که فردی را در دیگری ضرب کنند
که جز یکی اورا نتواند شمرد چون سه که اگر اورا در نفس خویش
زنند نه باشد که اورا هم یکی شمارد و هم سه و اگر در پنج زنند
پانزده شود که هم پنج اورا می شمارد و هم سه و همچنین الی ما
لا نهایه و بر دیگر جهه گوئیم اعداد سه نوع است یکی را تام
خوانند و دیگری را زاید و سیوم را ناقص اما تام ان عدد باشد
که چون اجزاء وی را جمع کنند همچند خویش باشد چون شش
و بیست و هشت و چهار صد و نود و شش و هفت هزار
و صد و بیست و هشت که این اعداد را چون اجزای ایشان
جمع کنی مثل ایشان باشد چون شش که اورا نصف و ثلث
و سدس است که چون جمع کنی مثل وی باشد و بیست و هشت

و هشت

همچنین اما عدد زاید آن بود که چون اجزاء وی جمع کنی بیشتر از
وی باشد چون دوازده و بیست و شصت و مانند این چنانکه
دوازده را نصف شش است و ثلث او چهار است و ربع او
سه و سدس او دو و نصف سدس او یکی جمله شانزده باشد
و بیست و شصت همچنین اما عدد ناقص آن بود که چون
اجزاء وی جمع کنند کمتر از وی باشد چون هشت و ده و مانند
این چنانکه هشت که نصف او چهار است و ربع او دو است
و ثمن او یکی است جمله هفت باشد پس از هشت یکی کم آید گوییم
ناقص است و چون ده که او را نصف و خمس و عشر است که
پنج و دو و یکی است جمله هشت باشد از ده بدو کم آید و
همچنین از جمله خاصیت اعداد بر نظم طبیعی آنست که از یکی تا
چندانکه خواهی جمع کنی آنچه جمع شده باشد برابر باشد با آنکه
اگر یکی بر سر اصل افزایند و در نیمهٔ اصل ضرب کنند مثلا خواهی
که از یکی تا ده بهم گیریم یکی را بر ده افزائیم و در پنج ضرب کنیم
که نیمهٔ ده است و آن پنجاه و پنج بود و هر جا زوج بود برین
قیاس بود مثالی دیگر از یک تا هشت یکی بر هشت افزایند نه

شود در چهار ضرب کنند که نیمهٔ هشت است سی و
شش باشد پس اگر عددی فرد بود مثلا از یکی تا پنج طریق آن
بود که آن پنج را بدو نیم کنند دو نیم باشد این دو نیم را جبر کنند
سه شود در پنج ضرب کنند پانزده شود مثالی دیگر از همه نیکوتر
پنج در پنج ضرب کنند و پنج اصل بر وی افزایند سی شود نیمهٔ
آن پانزده بود و این طریق با زوج و فرد مطرد است و آسانتر
مثالی دیگر از یکی تا یازده یازده را بدو نیم کنیم پنج و نیم باشد
این نیم را جبر کنند با شش شود و در یازده ضرب کنیم شصت
و شش باشد و جمله برین قیاس بود **فصل در ضرب**
گوییم ضرب تضعیف عددی باشد از دوگانه به قدر دیگری
چنانکه گوییم شش در هفت اگر خواهیم شش بار هفت بگیریم
و اگر خواهیم هفت بار شش برگیریم چهل و دو باشد و این
حد ضربست اما جملهٔ ضرب سه نوعست یا صحیح در صحیح باشد
یا کسور در کسور یا صحاح و کسور در یکدیگر باشد و این جمله
انواع ضربست و به تفصیل چنان بود که گوییم ضرب شش
نوع باشد اول صحاح در صحاح دوم صحاح در کسور سوم

است

صحاح وکسور در کسور چهارم کسور در صحاح وکسور پنجم صحاح
وکسور در صحاح وکسور ششم کسور در کسور و در ضرب
وآنچه از سبع وثلث سخن بسیار است که در خور این
جایگاه نیست و ما این مثالی کردیم از ارثماطیقی ماشد
وضرب ده نوع باشد یا آحاد در آحاد باشد یا احاد در
عشرات یا احاد در مآت یا احاد در الوف یا مات در
مآت یا مات در الوف یا الوف در الوف واین ده
نوع است و در او این نوع ضربی نبود الا که تبع این باشد
پس گوییم باید که ضرب عقود عشرات ومات والوف را
نقل کنیم با احاد چنانکه بیست را دو گیریم و سی را سه
وچهل را چهار و پنجاه را پنج و عقد مآت هر عقدی را یکی گیریم
چنانکه سیصد را سه گیریم و هفتصد را هفت ونهصد را نه
وهمچنین عقد الوف را هر عقدی یکی گیریم چنانکه دو هزار
را دو گیریم وشش هزار را شش گیریم ونه هزار را نه پس چنانکه
درین جدول نهاده ایم از یکی چندانکه می باید می گیریم و
هر عقدی را از عقود آحاد وعشرات ومآت والوف

مثلا احاد در آحاد هر یکی را یک و هر ده را ده آحاد در عشرات
هر یکی را ده و هر ده را صد آحاد در مآت هر یکی را صد
و هر ده را هزار آحاد در الوف هر یکی را هزار و هر ده
را ده هزار عشرات در عشرات هر یکی را صد و هر ده را
هزار عشرات در مآت هر یکی را هزار و هر ده را ده هزار
عشرات در الوف هر یکی را ده هزار و هر ده را صد هزار مآت
در مات هر یکی را ده هزار و هر ده را صد هزار مات در الوف
هر یکی را صد هزار و هر ده را هزار بار هزار الوف در الوف
هر یکی را هزار بار هزار و هر ده را ده هزار بار هزار و جدول اینست

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۲	۲	۴	۶	۸	۱۰	۱۲	۱۴	۱۶	۱۸
۳	۳	۶	۹	۱۲	۱۵	۱۸	۲۱	۲۴	۲۷
۴	۴	۸	۱۲	۱۶	۲۰	۲۴	۲۸	۳۲	۳۶
۵	۵	۱۰	۱۵	۲۰	۲۵	۳۰	۳۵	۴۰	۴۵
۶	۶	۱۲	۱۸	۲۴	۳۰	۳۶	۴۲	۴۸	۵۴
۷	۷	۱۴	۲۱	۲۸	۳۵	۴۲	۴۹	۵۶	۶۳
۸	۸	۱۶	۲۴	۳۲	۴۰	۴۸	۵۶	۶۴	۷۲
۹	۹	۱۸	۲۷	۳۶	۴۵	۵۴	۶۳	۷۲	۸۱

پس کوئیم چون اعداد را در نفس خویش ضرب کنند مربع باشد
ونیز مجذور چنانکه سه در سه نه بود و نه مربعی بود راست بدین
صفت وچهار در چهار چنین وپنج در پنج چنین
وهمچنین تا چندانکه باشد وچون اعداد مختلف باشد
چون پنج در چهار هم مربع ولیکن مستطیل بود ومجذور نباشد
ازانکه مجذور متساوی الاضلاع باشد مثال این شش در نه است
برین مثال وهفت در سه برین مثال تا چندانکه
باشد هر عددی مربع اگر مجذور بود واگر نبود وچون در عددی
دیگر زنند که هم چندوی بود آن عدد که حاصل اید مجسم آن بود
که او را طول وعرض وعمق باشد مثال این چنانکه پنج در چهار
زنند برین گونه پس در چهار زنیم وآن چنان بود که
پنداری در هوا ایستاده بود واین عدد هم عرض دارد وهم
طول وهم عمق واین جمله هشتاد باشد واگر عددی مجذور
بود واین را در جذر خویش زنند آنچه حاصل اید مکعب خوانند مثال
این چهار عددی مربع است ومجذور است وجذر او دو است
واگر این چهار را در دو زنند هشت باشد واین مکعب بود پس

دو جذر چهار بود وچهار مال باشد وهشت مکعب دو است
وچهار مربع مجذور است وجذر او دو است پس چون شانزده
در جذر زنی که چهار است جمله شصت وچهار باشد وشصت و
چهار مکعب باشد چهار را نیز مال چهار باشد وچهار جذر شانزده باشد
وفی الجمله طول وعرض وعمق هر مجسمی را باشد ولیکن مکعب آن
بود که طول وعرض وعمق او هر سه یکی باشد واین شش سطح
باشد متساوی که هیچ بر دیگر تفاوت ندارد که زوایاء ایشان
قایمه باشد ودوازده ضلع دارد متوازی یکدیگر وهشت
زاویه دارد قایمه مجسمه وبیست وچهار زاویه مسطح دارد واگر
عددی مربع مجذور در عددی ضرب کنند که کمتر از جذر وی باشد
انرا لبنی خوانند ولبنی آن بود که طول وعرض او بیشتر از عمق او
باشد واو را شش سطح بود متوازی وقایمهای راست باشد
وچهار سطح مستطیل دارد ودوازده پهلو دارد وهر دو پهلو
برابر یکدیگر باشد وهشت زاویه مجسم دارد وبیست وچهار
زاویه مسطح دارد بئری آن بود که اگر مجذور بود واگر نبود سمک سقف
او بیشتر از طول وعرض بود چنانکه دو در دو چهار باشد ومجذور است

پس این چهار در چه زنند یا در هشت چنانکه در ده زنند یا در چند زنند
ان بیری باشد واما انچه نه مجذور بود چنان باشد که دو در سه زنند
شش باشد پس این شش در عددی بیشتر از خود زنندان نیز
بیری باشد واو را شش سطح بود و مربع بود وازان مربع مقابل
راست بود که متساوی الاضلاع خوانند بل مستطیل بود و
لیکن سمک او بیشتر از طول وعرض باشد چون چاه همیشت
که یاد کردیم در مدخل ارثماطیقی و بداند که غرض ما درین رساله آنست
که عاقل چون نظر کند داند که این شمار وانچه مانند این باشد جمله
عرض آنست و یکشخص در یک حال چندین عرض بوی متصل باشد
وقطعا معلومست که عرض بخویشتن قایم نبود و جوهری
بایستی که عرض بوی قایم بود واین جمله بنفس مردم قایمست
پس اگر نفس مردم عرض بودی این عرضها بوی قایم نبودی
ازانکه هرگز عرضی بعرضی قایم نشود پس معلوم شد که نفس
مردم جوهر است نه عرض وچندین هزار عرض بوی قایم است
ما انکه درست کنیم که جوهری بسیط است لیکن درین حال
معلوم شد که نفس مردم جوهر است ومارا دل النفاست

از قران برانکه نفس هست و جوهر است انجا که فرمود
ونفس وما سویها فالهمها فجورها وتقویها قد افلح من
زکیها وقد خاب من دسیها ونیز انجا که از یوسف صدیق
حکایت میکند که گفت ان النفس لامارة بالسوء الا
ما رحم ربی ونیز میکوید واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن
الهوی فان الجنة هی الماوی ونیز آنجا که میکوید یا ایتها النفس
المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی
وادخلی جنتی اما انچه میکوید ارجعی نشاید که حق سبحانه وتعالی
عرضی را خطاب کند که بمن باز گرد و همچنین انچه میکوید قد
افلح من زکیها وقد خاب من دسیها نشاید که نفس زکی عرضی
باشد و پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه میکوید من عرف
نفسه فقد عرف ربه و دیگر میکوید اعرفکم بنفسه اعرفکم بربه
ونشاید که عرض محل شناخت خدای تعالی باشد
وماننداین آیات واخبار و برهان بسیار است اما
برین اختصار کنیم تمام شد این رساله در ارثماطیقی

م

در هندسه

بسم الله الرحمن الرحیم گوییم هندسه دو نوع بود یکی
عقلی و دیگر حسی اما حسی معرفت مقادیر است وانچه
بوی پیوندد از شکلها و هندسی وان بحس بصر دریافتن
یافتن یا بلمس و مقادیر سه نوع است خط و سطح و
جسم اما عقلی معرفت ابعاد این مقادیر بود و آنچه
بدین پیوندد و تصوران در نفس بود به فکر و برهند حسی ار
بدریافتن و فهم کردن و ابعاد نیز سه نوع است طول
و عرض و عمق و این صفات مقادیر حسی بود و نظر
در ابعاد مجرد جز بقوت فکر و ریاضت نفس نتوان
کرد اما هندسه حسی بفهم متعلم نزدیکتر بود و عقلی بر هند و تقیض
اینست بدریافتن و فهم کردن اما خط مجرد دیده نشود
الا میان دو سطح وان مثل فصل مشترک بود که میان آفتاب
و سایه بود و اگر آفتاب و سایه بود این خط هم دیده نشود
یعنی چون تو توهم کنی حرکت این خط در غیر جهتی که نقطه گوی
این جهة حرکت کند در فکر تو سطحی مربع وهمی حادث شود

و سطح همچنین دیده نشود مجرد الا میان دو جسم و آن
مثل فصل مشترک بود در روغن و آب و نقطه عقلی مجرد دیده
نشود الا انجا که بدو بهم شود بوهم یعنی موضعی اشاره عقلی
بدان واقع اید این نقطه انجا باشد اما هندسه حسی بفهم متعلم
نزدیکتر بود وانچه بیشتر دریافته اند از خط و سطح و جسم و ابعاد میان
این اجسام بود وانچه بدین پیوندد و هرچه علم او پیش از علم
دریابند نوعی بود از هندسه مثال هندسه حسی طول و عرض و
عمق شکلی باید مربع که او را شش جهت باشد متساوی که
شکل او بحس درتوان یافت که آن یمین و یسار و قبل و دبر و فوق
و تحت بود مطلق و بعقل درشاید یافت و در وهم موجود را
همین مثال میداند پس گوییم اصل خط نقطه است چنانکه در رساله
اول گفتیم که یکی اصل عدد است و ما بدین نقطه نقطه حسی میخواهیم
نه عقلی پس چون نقطها حسی منظوم کنند برین مثال
.... ازان خط اید و خط اصل سطح بود چنانکه
نقطه اصل خط بود چنین ——— و سطح اصل جسم
بود چنین ⌊ و خط را او را ازنا باشد و بس و سطح را درازنا

اما این تطابق حقیقت است اما عقلی آن نباشد که الا بعقل درتوان یافت ع

وپهنا بود ولیکن عمق ندارد پس چون سطح را مثنی کنی نخستین
جسمی بود چنین فصل در انواع خطها کوییم
خط سه نوع بود اول مستقیم است چنین دوم
مقوس است چنین سیوم هم مقوس وهم مستقیم
چنین اما چون خطها مستقیم بیکدیگر ایند یا متساوی
باشند چنین یا متوازی باشند چنین
یا متلاقی باشند چنین یا متماس باشند چنین
یا متقاطع باشند چنین وازین هر یکی جنسی ابدا از
اشکال حسی و هر که که خطی مستقیم حسی بایستد راست که هیچ
میلی بجانبی ندارد آن خط قایم را عمود خوانند و آن خط را که
عمود بروی افتد قاعده خوانند واو را یک زاویه باشد قایم
برین مثال پس اگر از قایم کمتر بود برین مثال
او را حاده خوانند واگر از قایمه بیشتر بود برین مثال
او را منفرجه خوانند و منفرجه و حاده چون بر یک خط مستقیم
افتاده باشند هر دو چند قایم باشند برین مثال
واگر بر یک خط مستقیم بسیار زاویها افتد جمله حاده باشند

هیدسی

وچند

وچند دو قایمه بوند برین مثال وهمچنانکه
حساب نامتناهی است اشکال نیز نامتناهیست چون
مثلث و مربع و مخمس و مسدس و همچنین بی اندازه تا اگر کسی
دعوی کند که شکلی باشد که او را هزار ضلع باشد و جسمی باشد
که او را هزار سطح و هزار قاعده باشد بران انکار نیست و چون
حال شکل برین جمله باشد حال زاویه نیز همچنین باشد از انکه هر چه
ضلع و سطح او بیشتر زاویه بیشتر دارد و چون دو ضلع چند یکدیگر
باشد هر یکی را ساق کویند برین مثال واو را یک زاویه
وچون قاعده برین هر دو ضلع بدید اید مثلثی شود
چنین واگر مثلثی دیگر روی مرتب کنند مربع شود چنین
وچون چهار خط متوازی یکدیگر باشند ان مربعی باشد
که خطها او چند یکدیگر باشند واگر ان نقطها که سرها خط
بود مربع باشند و نقطهائی که سرها خط بود متوازی باشند
آن مربع متوازی متساوی الاضلاع باشد چنین
واگر ضلعها نه برابر یکدیگر باشند غیر متوازی بود برین مثال
ومثلث یا قایم زاویه بود برین مثال یا حاده

بود چنین یا منفرجه بود چنین و در یک مثلث
دو زاویهٔ منفرجه نیفتد هرگز و سه زاویهٔ حادّه افتد و مربع دو
مثلث باشد مرکب چنین و مربع یا متساوی
الاضلاع باشد چنین و این را مربع مطلق خوانند یا مستطیل
چنین یا معین چنین یا منحرف چنین
و هر چه جز این باشد تبع این شکلها ست و مدور خود اصل است

فصل در انواع زاویها دو نوع بود و آن یا مسطح بود یا مجسم
اما مسطح آن بود که دو خط یا دو محیط باشد نه بر استقامة
یکدیگر چنین و مجسم آن بود که از سه خط آید که بر یکدیگر
قایم باشد چنین و مسطح سه نوع بود و این یا از دو خط
بود مستقیم چنین یا از دو خط بود مقوس یا از
خطی مقوس و خطی مستقیم چنین و اما زاویها که از خط
مستقیم آید از جهت کیفیت سه نوع باشد و آن قائمه
و منفرجه و حادّه است که یاد کردیم

فصل در انواع خطها
خطهاء مقوس چهار نوع بود اول دایرهٔ تمام بود چنین
و دوم نیم دایره بود چنین و سیوم بیشتر از نیم بود

چنین و چهارم کمتر از نیمه بود چنین و مرکز میان
دایره بود و قطر دایره آن خط بود که دایره را ببرد و نیم کند
و بر مرکز بگذرد چنین اما وتر آن خط باشد که قاعدهٔ
قوس بود و اگر خواهیم گوییم خطی بود مستقیم از سر قوسی
بسر قوسی کشیده چنین و چون سهمی به نیمهٔ قوسی پیوندد
آنرا جیب معکوس خوانند و چون نصف وتری به
سهم پیوندد آنرا جیب مستوی گویند چنین و سهم خطی
بود مستقیم که وتر قوس را ببرد و نیم کند چنین و دایرها
که متوازی یکدیگر باشند بر یک مرکز چنین بود و
دایرها که یکدیگر را انقاطع کنند چنین باشند و باشد
که سه دایره باشد و قوسها و دایرها که مماس یکدیگر باشند
یا از اندرون باشند چنین یا از بیرون باشد چنین
پس گوییم کمتر خطی را دو نقطه باید و آن از دو جزو باشد
چنین .. یا از سه جزو باشد چنین ... یا از چهار جزو چنین
.... و این نامتناهی باشد و کوچکتر شکلی مثلث از سه
جزو باشد چنین ∴ و بعد از سه از شش باشد چنین ⁘

کوید در

وبعد از شش از ده چنین و بعد از ده از پانزده چنین
و ناقل کتاب نظم مثلثات بسیار عجب نهاست
که عاقل را از ان در شناخت واجب الوجود بسند
اید و به هیچ دیگر حاجتمند نشود اما اشکال مربعات اول
شکلی از چهار جزو بود چنین و بعد از ان از نه جزو چنین
بعد از ان از شانزده جزو چنین و همچنین تا
ما لا یتناهی و از خاصیت این شکلها آنست که بر نظم طبیعی
زیاده میگردد و چنانکه در مثلث بعد از یکی دو بود و چون
یکی بر فزای سه بود از ان مثلثی اید و بعد از دو سه باشد
بروی افزای شش شود که مثلثی دیگر بود و بعد از سه چهار
باشد بروی افزای ده شود و مربعات همچنین و از
مثلثات هم شکلی ترکیب شاید کرد چنانکه مربعی دو
مثلث باشد و مخمس سه مثلث باشد و مسدسی چهار مثلث
باشد و همچنین می افزاید اما سطحها از جمله کیفیه سطح
باشد یا خود مسطح بود چون لوح ترین مثال
یا مقعر بود چون سه در سه که نه باشد یا نه در نه که

هشتاد و یک باشد و یا معقب چون پشت قبها اما
مقعر چون اندرون اوانی باشد و معقب نیز چون
از چهار بود و از شکلها نوعی هست که آنرا بیضی خوانند
چنین و هست که آنرا هلالی خوانند چنین
و هست که آنرا اهلیلجی خوانند چنین و هست که آنرا
نیم خانجی خوانند چنین و هست که طبلی خوانند چنین
و هست که زیتونی خوانند چنین و بدانکه
جسم را نهایت سطح است و نهایت سطح خط بود و نهایت
خط نقطه بود پس نقطه چون امام است خط را و خط اصل
بود سطح را و سطح اصلی بود جسم را پس هیچ چیز بر نقطه
تقدم ندارد و از جسم هیچ چیز پس تر نیست و اشکال مجسم
بسیارند چون کره که یک سطح بدو محیط باشد و دیگر اجسام
بدو سطوح فراوان محیط باشد از اشکال ناری مکعب
و هری و لوحی و لبنی و مقصود ازین رساله آنست که
معلوم شود که اصل جمله علمها و عملها خاصه آنچه
تعلق بحکمت دارد حساب و هندسه است و جرا مثقت

و هست که آنرا مخروطی صنوبری
خوانند چنین

طلب علم و حکمت و شناخت خدای تعالی کسی راکه در
این هردو علم ریاضت نکرده باشد و ما خود کوییم که هر کس
که این هردو علم را بکمال نداند او خدای تعالی را نشناسد
و هرچه کوید خطا باشد از انکه علم الهی بعد از علم طبیعی است
و بعد از علم روحانیاتست و علم هندسه دو روی دارد
یکی در عالم حس و یکی در عالم عقل و کسی که اول این علم نداشته
باشد که عالم حس است بدان روی دیگر چگونه رسد که عالم
ارواح و عقل است و اکر کسی دعوی کند ممتنع باشد و بداند
که حساب و هندسه نردبانست که از وی بعالم الهی و
معقولات مجرد از ماده تواند رسید و هرچه ما در حساب
و هندسه یاد کردیم چون مرد ریاضت یافته شد تواند
که بعد از حس ان عدد را یا ان شکل را مجرد از ماده به
بیند و تصور کند و چون این قدر تواند کرد او را معلوم
شود که صورة هم محسوسات از حس مجرد شاید کرد
چنانکه خدا وند ان صورت با وی نباشد چنانکه یاد کردیم
از صورت شکل مربع مکعب که صورت وی در حس بد

اما طبع و آنچه بکیفیت وی تعلق دارد از حس و نیست
و ما درین رساله سخن دراز یاد نکردیم از انکه علم حساب
و هندسه بتمامی اینجا نتوان یاد کرد چه مقصود ما پیشه
عقل است و بحث کردن و انگیختن حرص بر اموختن
و راه نمودن نه تعلیم هندسه است از انکه عاقل چون
اندیشه کند که انچه نزدیک من درجست او را از حس
مجرد توانم کرد داند که این چیز که تجرید میکنند شاید که
باشد از ماده وان نفس است پس او را اشتیاق
افتد بمعاد خویش و از هیولی عافیت خواهد که عالم
کون و فساد است و دوزخ بزرکست و تدبیر رفتن
بعالم ارواح کند که بهشت جاودانست و تدبیر زاد
مشغول شود و این قدر کفایتست و العلم عند الله

مجرد

۳

در نجوم

بسم الله الرحمن الرحیم چون مدخلی در اعداد و مدخلی
در هندسه باز نمودیم و کفتیم که مشترکند میان معقولات
و محسوسات همچنین مانند مدخلی باز نمائیم در علم نجوم که

بعالم ارواح تعلق دارد و منازل ما انست و بداند
که نجوم بر سه نوعست یکی را علم کلی خوانند و ان معرفت
ترکیب افلاکست و چندی کواکب و بعدهای ایشان
و حرکتهای ایشان و آنچه بدین پیوندد و انرا علم هیئات
خوانند و قسم دوم حل زیجهاست و حساب آن
و تقویم کردن و استخراج تاریخها و طالعها حیوان و قران
و موالید و آنچه بدان ماند و علم سیوم علم احکامست
در سالها و دورها و قرانها و آنچه در تحت فلک قمر خواهد
بودن و ما درین رساله ازین هر سه نوع مانند مدخلی یاد
کنیم بداند که اصل نجوم معرفت سه چیز است اول کواکب
دوم افلاک سیوم بروجها اما کواکب جسمها اند گرد و
نورانی و آن هزار و بیست و نه اند چنانکه برصد در یافته اند
هفت را ازان سیاره خوانند و آن زحل و مشتری و
مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و قمر اند و باقی را ثوابت
خوانند و هر کوکبی را ازین سیاره فلکیست خاص و افلاک
جسمها اند گرد وی شغاف کرد یکدیگر اندر آمده و آن نه فلکست

و نزدیکتر فلک قمر است و گرد هوا اندر آمده است چون [margin: فلکی بجا ه]
پوست خایه پیرامن سفیده و زمین در میان هوا ایستاده است
چون زردهٔ خایه در میان سپیده و از بالاء فلک قمر فلک
عطارد است و از بالاء فلک عطارد فلک زهره است و از بالاء وی فلک آفتابست و از بالاء
و از بالاء وی فلک مشتری و از بالاء وی فلک زحل است [margin: وی فلک مریخ است صح]
و فوق زحل فلک البروج است و فوق فلک البروج فلک
محیط است و این فلک محیط دایم در حرکت است و دوران
او بر دوام است از مشرق بمغرب در شبانروزی یکدور
و دیگر فلکها را میگرداند و فلک البروج که زیر اوست او را
بدوازده قسم منقسم کرده اند و هر قسمی را برجی خوانند و بروج
این اند حمل ثور جوزا سرطان اسد سنبله میزان عقرب
قوس جدی دلو حوت و هر برجی منقسم است بسی
درجه و جمله فلک منقسم است به سیصد و شصت درجه و
هر درجه شصت دقیقه بود و هر دقیقه شصت ثانیه
بود و هر ثانیه شصت ثالثه و همچنین همی داند تا عاشره
و بیشتر ازین در حساب نشاید آوردن و ما اینجا چیزها

یاد کنیم که دانستن آن در نجوم ضروری بود اما بدانند
که ازین بروج شش شمالی اند و شش جنوبی و شش مستقیم
الطلوع و شش معوج الطلوع و شش نر و شش
ماده و شش لیلی و شش نهاری و شش صاعد و
شش هابط آ و ا و ب و ج و د و ه شمالی اند و
از میزان تا آخر جنوبی اند و ح و ی و ه و و و ز و ح مستقیم
الطلوعند و ط و ی و یا و یا و ا و ب معوج الطلوعند
وانچه مستقیم الطلوعند بیشتر از دو ساعت برایند و
آنچه معوج الطلوعند به کمتر از دو ساعت برایند و یا و
ب و ی و و و ح و ی نر اند و نهاری و ا و ج و ه
و ز و ط و یا ماده اند و لیلی و ی و ه و و و ز و ح
و ط در حیز شمس اند و ی و یا و یا و ا و ب و ج در
حیز ماه اند و یا و ا و ب ربیعی اند و صاعد اند در شمال و
د و ه و ه صیفی اند و هابط اند در شمال و و و ح و ز خریفی اند
و صاعد اند در جنوب و ط و ی و یا شتوی اند و هابط
اندر جنوب و یا و ی و ح مثلثه آتشی اند و شرقی اند

و ربع مشرق ایشانراست و گرم و خشک اند و صفراوی اند
و ا و ه و ط مثلثه خاکی اند و سرد و خشک و سوداوی
و جنوبی و ربع جنوب ایشانراست و ب و و و یا
مثلثه هوائی اند و گرم و تر اند و دموی و غربی و ربع
مغرب ایشانراست و ج و ز و یا مثلثه آبی اند و
سرد و تر اند و بلغمی و شمالی و ربع شمال ایشانراست
و ا و ج و د و ط بر ترتیب یکدیگر اند و منقلب و ا و
ب و ز و ی بر ترتیب یکدیگر اند و ثابت و ب و ه و ح
و یا بر ترتیب یکدیگر اند ذو جسدین اند و این دوازده برج
منقسم است بر هفت کواکب و هر یکی را ازان قسمی
هست چون وجوه و حدود و دریجانات و نهبهرات
و مثلثات و اثنی عشریات و شرف و هبوط و خانه و وبال
و اوج و حضیض و ما انچه دران اختلاف نیست اینجا
یاد کنیم یا مریخ را خانه است و شرف آفتابست و هبوط
زحلست و وبال زهره است آ خانه زهره است و شرف
ماه است و وبال مریخ است ب خانه عطارد است

وشرف راس است وهبوط ذنب است ووبال
مشتریست د خانه ماهست وشرف مشتری وهبوط
مریخست ووبال زحلست ز خانه افتابست ووبال
زحلست ه خانه عطاردست وشرفش وهبوط
زهره ووبال مشتریست و خانه زهره است وشرف
زحلست ووبال مریخست وهبوط افتابست ز
خانه مریخ وهبوط قمر است ووبال زهره است ح خانه
مشتریست وشرف ذنب است وهبوط راس است
ووبال عطاردست ط خانه زحلست وشرف
مریخ است وهبوط مشتریست ووبال ماه است
ی خانه زحلست ووبال شمس یا خانه مشتریست
وشرف زهره وهبوط ووبال عطاردست پس هر کوکبی
را یک خانه از جز ماهست ویک خانه از جز افتاب وشمس را
شش خانه جز باشد وماه را شش خانه وهر کوکبی را
دو خانه باشد وافتاب را وماه را هر یک خانه
خاص برین
مثال

وبدانکه نهاد فلک چون پوست پیاز است
گرد یکدیگر درآمده ومیان نهاد
فلک را هیچ گشودگی



نیست تا کسی نپندارد که میان فلک قمر وفلک عطارد
گشودگی هست مانند هوا چه این ممتنع است وفلکها بر
یکدیگر منطبقند واز هوا واتش لطیف ترند وجسمند و
نشاید گفت که لون دارند چه لون از طبع باشد وافلاک
وکواکب را طبع نیست وبهشت نیکوکاران اند وموضع
ملایکه اند وجان محض اند وافلاک حیوانی نزدیک ترا ازما
اند بدلیلها که ما در رسایل یاورده ایم وکواکب حی اند وناطق
ومیز ومختار ونبودند پس نبودند ولیکن به فنا نشوند وفساد
بریشان راه نیابد تا وعده حق دررسد پس گوییم هر فلکی را
جوهریست خاص ولون حیست ودر مقابله اوج حضیض
باشد بدقیقه وثانیه واوج شمس در جوزاست وحضیض

او در قوس و اوج جای بلندترین بود در فلک و از
زمین دورتر بود و حضیض بزمین نزدیکتر باشد پس کره
که شمس در جوزا باشد از زمین دورتر بود و چون در قوس
باشد بزمین نزدیکتر باشد و میان اوج را بعد الابعد
خوانند و حضیض را قرب الاقرب و چون این دایره را
بر ترتیب بدو قسم کنند بر اوج و حضیض دو نقطه بر
آید و آنرا بعد الاوسط خوانند و کواکب چون در اوج
باشند سیر ایشان ازان کمتر باشد که در حضیض و بعد
الاوسط را سیر میانه بود و هر کوکبی را فلکی کوچک هست
که آنرا فلک التدویر خوانند و موضع کوکب بر فلک تدویر
باشد و مرکز فلک تدویر بر فلک حامل آن کوکب باشد
الا آفتاب که او را فلک التدویر نباشد و بر خط فلک
البروج ایستاده باشد و آن از بد آنست که او را هرگز
رجعت نباشد و عرض نباشد و نور همه کواکب از آفتاب
میدهد و آفتاب خود نور است و در افلاک هیچ جسم
کثیف نیست الا قمر و قمر کثیف نیست اما در حق آفتاب

کثیف

کثیف باشد و نور ماه از آفتابست و تحت فلک ماه
جوزهر راس و ذنبست و هر گاه که آفتاب و ماه مقابل
یکدیگر باشند و یکی از جوزهرات با آفتاب بود و یکی با
ماه منکسف شود و سبب آن بود که زمین نور آفتاب
از ماه باز گیرد و اگر اجتماع بود و ماه در زیر آفتاب باستد نور
آفتاب را از زمین بپوشد و کو هم کواکب سیاره را ازتا
مثلثات گویند چنانکه هر برج که نر است ماده که خداوندی
نر باشد چنانکه اسد و حمل و قوس نر اند و آتشی اند
و خداوند ایشان بروز آفتاب و مشتری اند و بشب
مشتری و آفتاب و شریک ایشان زحلست و مثلثات ارضی
ماده اند و خداوند ایشان بروز زهره و قمر باشد و بشب
قمر و زهره و شریک ایشان مریخ است و مثلثات هوای
نر اند و خداوند ایشان بروز زحل و عطارد است و بشب
عطارد و زحل و شریک ایشان مشتری و مثلثات آبی
ماده اند و خداوند ایشان بروز زهره و مریخ و بشب مریخ
و زهره و شریک ایشان قمر و منجمان اعتمادی میکنند عظیم

برار باب مثلثات و بوجهی دیگر گوییم این دوازده
برج را هر یکی سه قسم کنیم ده درجه ده درجه و هر قسمی را وجه
گوییم چنانکه حمل را به سه قسم کنیم از اول تا ده درجه وجه اول
خوانیم و از ده تا بیست وجه دوم و از بیست تا سی وجه
سیوم و هر وجهی را بکوکبی دهیم و هم بر چهار را همچنین
قسمت کنیم و ابتدا از سر حمل کنند و ده درجه از اول حمل
مریخ را دهند که خداوند خانه است و ده درجه دوم
باقتاب دهند که فلک او زیر فلک مریخ است و ده درجه
آخرین زهره را دهند که فلک او زیر فلک آفتاب است
و ده از اول ثور بعطارد دهند و ده دیگر بماه و ده
آخر بزحل و هم برین تا آخر حوت اما حدود بدانکه هر
برجی را پنج قسمت کنند و هر قسمتی را حدی خوانند و
ان قسم را بسیاره دهند و افتاب و ماه را حد ندهند
و مشتری را بجای افتاب دارند و زهره را
بجای ماه از انکه مشتری بطبع افتابست
و زهره بطبع ماه برین مثال

٩ [illegible]	ا	ب	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی	یا
ـــ	ه	د	ح	ـــ	د	ل	ج	ـــ	د	د	ه
ه	د	ـــ	ـــ	ه	ه	د	ه	ه	ـــ	ه	ـــ
د	ـــ	ه	د	ل	ـــ	ـــ	د	د	ه	ـــ	د
ح	ل	ح	ه	د	ح	ه	ـــ	ل	ل	ح	ح
ل	ح	ل	ل	ع	ل	ع	ل	ح	ح	ل	ل

و بدانکه زحل سرد و خشکست و نر است و روزی
و نحس بزرگست و مشتری گرم و تر است و نر است
و نهاری و سعد بزرگست و مریخ گرم و خشکست
بافراط و نر است و لیلی و نحس است و افتاب
گرم و خشکست و نر است و نهاری و به تثلیث
سعد است و به مقارنه و مقابله و تربیع نحس است
و زهره سرد و تر است و ماده و لیلی و سعد است
و عطارد با سعد سعد است و با نحس نحس
و با نر نر و با ماه ماده و با لیلی لیلی و با نهاری
نهاری اگر تنها بود ان برج که دروی بود و میل داخل

طبع ه

با خشکی دارد و قمر سرد و تر است و ماده ولیکن و
چون مسعود بود سعد است و چون منحوس بود نحس
و بداند که هر کوکبی را قدری از نور معلوم است بر این
مثال آفتاب را پانزده درجه نور باشد از پس و از
پیش و ماه را دوازده درجه از پیش و از پس و زحل و
مشتری را نه درجه از پیش و از پس و مریخ را هشت
درجه از پیش و از پس و زهره و عطارد را هر یک هفت
درجه از پیش و از پس و بداند که روزهای هفته هر روزی کوکبی
راست و شبها همچنین و ساعات هم چنین روز یکشنبه اول
ساعت آفتاب را بود و سلطانی این روز هم آفتاب را
بود و دوم ساعت زهره را بود و سیوم عطارد را و
هم چنین بر توالی افلاک تا ساعت دوازدهم زحل را و اول
ساعت از شب دوشنبه مشتری را بود و دوم مریخ را
و هم چنین تا دوازدهم عطارد و اول ساعت از روز
دوشنبه قمر را بود و دوم زحل را و شبانروزها را هم
چنین میدانند پس روز سه شنبه اول ساعت مریخ

را بود و چهارشنبه عطارد و پنجشنبه مشتری و آدینه
زهره و شنبه زحل و بدانکه اگر مولود بپرسند یا حالی
پدید آید هر برجی که از افق مشرق بر آمده باشد آن را
طالع او خوانند و طالع را خانه تن و زندگانی گویند
و دوم را خانه مال و معاش خوانند و هر چه تعلق بدنیا
و سبب مال و چگونگی عیش دارد سیوم خانه برادران
و خواهران و دوستان و سفر نزدیک خوانند چهارم
خانه پدر و ملک و عقار و عاقبت کار خوانند و احوال از
پس مرگ باشد از این خانه دانند پنجم خانه فرزند و
دخل و هدیه و رسول فرستادن و سفر میانه کردن
و صحت الحال سرور خوانند ششم خانه بیماری و خدمتکاران
و غلام و کنیزک و حال معشوق را از این خانه باید دید هفتم
خانه زنان و سفر دراز بر از میانه و شریک و ضد خوانند و
هر کاری که قصد بر آن دارند هشتم خانه مرگ و نکبت
و هلاک و میراث یافتن و ترس و وهم خوانند نهم خانه
سفر دور و دین و شریعت و عبادت و خواب دیدن

پیغمبران و چگونگی مذهب خوانند دهم خانه مادر و سلطان
و عمل و سبب کار کردن و چگونگی رفعت و مرتبت
خوانند یازدهم خانه رجا و نصرة بر کارها و سعادت و
سیادت و جاه و دوستان و معشوق و یاران
خوانند دوازدهم خانه دشمنان و چهارپا و زندان و
ترس خوانند و این خانها دوازده گانه را شرح بسیار است
و در کتب نجومی معروف و مشهورست چنانکه خانه پدر
چهارم باشد و خانه جد هشتم باشد یعنی چهارم و خانه
برادر پدر ششم و پنجم خانه برادر برادر و یازدهم بیت
المال سلطان و هشتم بیت المال زنان و نهم خانه برادر
زن و علی هذا و گویم فلک را سیصد و شصت درجه
قسمت کرده اند و بدوازده قسم و آن بروجست و هر برجی
سی درجه و هر درجه سی و شش قسم و آن وجوه است
پس از هر درجه بدرجه نظر باشد بخلاف یکدیگر بعضی بدوستی
و بعضی بدشمنی و از آن یک نظر مقارنه بود و آن چنان بود
که دو کوکب در یک برج باشند بدرجه و دقیقه و دیگر

دیگر نظر

دیگر نظر تسدیس باشد و آن چنان باشد که دوری میان
دو کوکب شصت درجه بود و این نظر نیم دوستی باشد سیوم
نظر تربیعست و آن دوری میان دو کوکب بود به
نود درجه و این نظر نیم دشمنی بود چهارم نظر تثلیث
و آن دوری میان دو کوکب بود بصد و بیست
درجه و این نظر بغایت دوستی بود پنجم نظر مقابله و آن
دوری میان دو کوکب بود بصد و هشتاد درجه و
این نظر دشمنی تمام بود پس نظرها هشت آمد یک مقارنه
و یک مقابله و دو تسدیس و دو تربیع و دو تثلیث یکی از
چپ و یکی از راست و بدانکه مقصود ما از نمودن این
رساله و مدخل این ایراد دو غرضست یکی آنکه متعلم بداند
که این علوم آموختنیست و تعلق بامور دنیاء فانی ندارد
و زاد آخرتست و دوم آنکه جان مردم صورت موجودات
دریابد و بداند که جمله موجوداند و لیکن متغیراند و متغیر ممکن
الوجود بود نه واجب الوجود و واجب الوجود فاعل
و صانع ممکن الوجود بود و بازگشت جمله ممکن الوجود

بواجب الوجود بود ناچار و بدانند که افلاک وآنچه تعلق بوی
دارد منزل ارواحست وبهشت جاوید آنست و درگاه
بزرگست ومعلوم کنند که بیشترین این قوم که به تنجیم و ریاضت
آن مشغول باشند منکر باشند بعث وقیامت را و آنچه
بعد از مرگ بر سر ایشان رود از ثواب وعقاب و مانند آن
باز نمودیم که ایشان دروغ گویند وحقیقت وجود و نهاد
صنع واجب الوجود نرسیده اند وواجب الوجود این افلاک
را وآنچه در ویست عالم نسق ونظام کرد و عالم سفلی را که
عالم کون وفسادست در حکم عالم نسق ونظام کرد چنانکه
حرکتی که در آهنی بدید آید از سنگ مقناطیس که عاقل داند که آن
حرکت نه از آهنست بلکه آن جذب از خاصیت سنگ
مقناطیس است واین دلیل است بر فرمان برداری عالم علوی
وفساد عالم نسق ونظام او و ناقل این کتاب گوید که این
معانی ومانند این آنچه خداوند این کتاب برمز گفته است صریح فرو
نگذارم واز حد رمز بحد صریح آرم تا خواننده را فایده بسیار باشد
واینجا دلیل بسیار است چنانکه میل سنگ و آهن که می آورم

وچون معلوم شد دیگر را برین قیاس باید کرد و ما صفت
افلاک وکواکب بدان یاد کردیم که چون عاقل در ان فکر کند او را
شوق خیزد بدان که بر آنجا شود و آنچه خبر میگویند عیان ببیند
چنانکه ادریس پیغمبر علیه السلام که حکما او را هرمس خوانند گفت
من بفلک زحل رفتم وسی سال با وی دوران میکردم و با افلاک
میگشتم تا احوال النجوم وافعال کواکب را جمله بدانستم و اثر
عالم الهی از زحل وملایکه کروبی آموختن گرفتم پس بزمین آمدم
ومردم را خبر دادم از آنچه دانستم وهمچنین حکایت کنند از ار
سطاطالیس
در کتاب اثولوجیا که او گفت بسیار بود که من بنفس خویش مجرد
شوم وتن را آنجای بمانم چنانکه پندارم که جوهری مجردم بی
پس بکلی ذات دخول کنم واز همه چیزها برون شوم در ذات
خیرها نیکو بینم که از آن در تحیر وتعجب بمانم و همه چیزها عالم را اندر یابم
وپس از ذات خویش به بیان همه نیکوی بدانم و داخل نفس
خویش وخارج موجودات باشم پس بدین سبب بدانستم که از
عالم علوی ام وشیرینم وقطره از دریا ام وجزوی از کل با جزو
وکل وقطره و دریا متصل یکدیگر و فیثاغورس حکیم در وصیت

با بو جانس که چون من مفارقت کنم از بدن چنان شوم که در
عالم علوی سیاح و رونده باشم و هرگز نیستی بمن راه نیابد اگر
تو این سخن را از من قبول کنی آن وقت که تو مفارقت از تن کنی تو
نیز سیاح و رونده باشی در عالم علوی و مرگ بتو راه نیابد
و چنانکه عیسی علیه السلام میفرماید که چون من از هیکل خود مفارقت
بر هوا ایستاده ام بر راست عرش شما آن کوشید که با من
باشید که تا من با شما باشم و مخالفت من مکنید تا فردا در ملکوت
سماوات با من باشید و چنانکه پیغمبر ما صلی الله علیه واله میفرماید در
خطبه که من شما را ایستاده ام بر صراط و بر سر حوض و از شما هیچ کس
نزدیکتر آن باشد که از دنیا چنان بیرون آید که من او را رها کردم
زنهار متغیر مشوید پیش از مرگ خود را دریابید و چنین خبرها بسیار است
که همه دلیلست بر آنکه آسمانها و فراخی آن بهشت جاویدانست
و زمین و هرچه در زمینست چون هیولی همه دوزخست چنانکه پیغمبر
علیه السلام فرموده که الجنة فی السماء والنار فی الارض و همچنین در
حکمت قدیم کایت که مَن قدر علی خلع جسده ورفض شهواته وسکون
وساوسه صعد الی الفلك وجوزی هناك باحسن الجزاء والا فلا

کسی

نیست

نیست بدین افلاک و به بهشت رسیدن با این جسد که ما داریم
بلی چون نفس مفارقت کند از جسد و او را تعلق نماند و به معرفت
زمین نبود و عقیده بد نداشته باشد و اخلاق بد چون حسد و بغض
و بخل و آز و حرص و شهوة و غضب و ازین معانی فارغ باشد بیک
طرفة العین بدانجا رسد که ما میگوییم پس اگر او را درین دنیا معتقدان
باشند چون حسد و درم و شهوت و منزلهای آراسته هرگز بآنجا
نشود و مشتاق نبود بعالم افلاک و عالم علوی او را نپذیرد و خود
نتواند شدن و ملایکه او را نگذارند و در تحت فلک بماند و در زیر این
اجسام دنیا سیاحت میکند و از جسمی بجسمی می پیوندد و طالبهای
متضاد می بیند و از کون بفساد میشود و از فساد بکون چنانکه
حق تعالی جل جلاله میفرماید کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا
غیرها لیذوقوا العذاب و جای دیگر میفرماید لایذوقون فیها
بردا ولا شرابا و بدانکه حکمای الهیون برانند که چون نفسی باشد
که او را معصیتی نبود و بدنیا تعلق ندارد از جمله آنها بود که نجات
یابد ولیکن او را درجات نبود و اگرچه او را درجات نبود هم از
جمله عقوبتان نباشد بلی سلیم باشد از عذاب و عقاب چنانکه قومی

که ایشان در شرف باشند از بزرگی و قومی در زندان باشند از علو
و قومی که نه در شرف باشند و نه در حبس بل مطلق باشند و لیکن
در ویش باشند و بدانکه هم چنانکه هفت کوکب هست دیدنی و
تأثیر ایشان در زمین هست چون حیوان ناطق و غیر ناطق و همچنین
راس و ذنب هست هر فلکی را جداگانه و ایشان دیدنی نیست اند
بل فاعل اند و فعل و اثر ایشان قطعا معلوم است در زمین نیز
ارواحی باشند حی غیر ناطق و فاعل نه دیدنی و این واجب است
از آنکه درست کرده ایم که هیچ در فلک و عالم علوی نیست که بازاء
آن چیزی در عالم سفلی نیست چون صور تمام کواکب چهل و هشت
گانه و فعلهاء کواکب همچنین نشاید که بازاء چون زهرات در زمین
چیزی نباشد و حکماء الهیون بر آنند که در عالم سفلی نفسها اند که
فعلهاء ایشان ظاهر است و ذات ایشان پوشیده و ایشانرا
روحانیات خوانند و ایشان نوعها اند که بعضی را از ایشان
جن خوانند و بعضی را شیاطین و بعضی را ارواح خوانند و بعضی
را ملک خوانند و بعضی را که ملک خوانند تعلق سموات دارند و
در زمین فعل کنند و ایشان از جنس ملکوت سماوات باشند و ایشان

نفسها

نفسهاء نیکوکاران اند و موکل باشند بر حفظ عالم و اصلاح
خلق و این نفسها در جسدها بوده باشند در زمانهاء ماضی و
بدنها را تهذیب کرده و نصرت یافته و از عالم اجسام مفارقت کرده
و بذات خویش قایم شده و در سماوات سیاحت یافته اند
ابد الآباد و اما عفریت و شیاطین نفسهاء شریران باشند
و مفسدان و ایشان در جسدها بوده باشند در زمانهاء ماضی
و بدیها آموخته باشند و بدی مایه این نفوس شده باشد و
جوهر ایشان صورت بخل و حسد و شهوة و غضب و حرص و
آز پذیرفته باشند و چون مفارقت یابند کور باشند از دیدن نفوس
طاهره و افلاک چون چشم درد رسیده از آفتاب و ناقل این کتاب
گوید مانند نفوس اشرار چون چشم دردمند و بیمار است که بهترین
دیدنیها آفتاب است و خوشترین چشیدنها شهد است و هر دو
از آفتاب و شهد بی نصیب باشند و این درد چشم و بیماری از غلطها
بر انداخته باشند از آنکه چیزهاء بد خورده باشند و پرهیز نکرده پس
در بیماری پشیمانی سود ندارد و بمواضع دیگر شرح این بگوییم ان شاء الله

وحده

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه موسیقی بالیغی است از
وضع حکما و نهادن آن ارواح حیوانی راست نه جسم را که جسم را
ازان نصیبی نیست و موسیقی صناعتیست مرکب از جسمانی
و روحانی و تالیف غنا و الحان ازویست و هر صناعتی که
بدست مردم کرده شود هیولی او و اشکال او جسمانی باشد
الا صناعت موسیقی که موضوع او جواهر روحانیست و آن
سمع است و تاثیرات او همه روحانیست و نفس بسبب او
حرکت کند بدان جهت که موسیقار باشد و اصل این علم
از سخنهای مسجع نهادند تا بروزگاری که شعر گفتن بسیار
شد پس وزن بنای شعر مقطع با اصل موسیقی کردند و بران
غنا کردند و بنا تالیفات ضرب و نقرات و ایقاع بر آن
نهادند و تاثیر او در نفس مردم ظاهرست و مبین چنانکه
گویند در دو قبیله دو مرد را خصومتی عظیم بایکدیگر خواست بسبب خونی
که میان ایشان افتاده بود و هیچ کس ایشان را صلح نمی توانست دادن
یکی از اهل فضل دعوی کرد که من ایشان را صلح دهم چنانکه دست

حاضر

هیچ کس در میان نبود چون این دعوی کرد اهل هر دو قبیله را
گرد و شراب پیش آورد چون شراب در هر دو شخص اثر کرد قصد
خصومت یکدیگر کردند و غضبی تمام در ایشان کار کرد و این مرد
مدعی سازی بیرون آورد و نوائی بزد که از اول این کار ساخته
بود چون بمیانه نوا رسید هیچ کس را در ان مجلس غضب نماند
خاصه در ان هر دو شخص چنانکه گریستن بر هر دو شخص افتاد و
برخواستند بی انکه کسی سخنی گفت و یکدیگر در کنار گرفتند و
صلح کردند و ان شخص را که این ساز ساخته بود حرمتی عظیم
بدید آمد و اتفاقست میان اهل فضل که خواجه ابونصر فارابی را
در پیش مامون نوائی بزد که جمله حاضران بی اختیار خوش
بخندیدند بقهقهه و نوای دیگر بزد که جمله بگریستند پس نوای
بزد که جمله حاضران در خواب شدند و خواجه ابونصر برخواست
و بیرون رفت و اهل مجلس را خبر نبود و این حکایت در سیر
مشهور است و گویم هر قومی را نوعیست از موسیقی زنان را
جدا و مردان را جدا چون ترنم کودکان را و نوحه زنان را و سرود
مردان را و ویله دیلمان را و دستبند عراقیان را و نواخت و

حدی حالانزا و نوعی است که در چنگ زنند و نوعی است
که در صلح زنند و این بسیار است و پوشیده نیست چنانکه در
هیکلها و محرابها سازی می زنند تا دعا مستجاب می باشد و
مفسدان براه توبه می آیند و در بیمارستانها نوازند بسبب شفا
بیماران او ناقل کتاب اینجا یاد کرده است که موسیقی از لحن
نهاده اند و ما گوئیم بدانند که چون دیدند که آواز و آنچه را آواز نهاده
اثری تمام دارد در نفس و نفس بر تن غلبه دارد این علم و عمل
بنهادند تا نفس ازو اثر پذیرد و بتن دهد و تن را از حال خویش
بگرداند چنانکه اگر کسی درین علم حاذق بود که علوم طبیعی نیک داند
بنوعی از موسیقی هر بیماری که خواهد از تن ببردی خلاف
پس گوئیم موسیقی غناست و موسیقار اللغت که غنا همی کند
و غنا الحنی بود مؤلف بر یکدیگر نهاده و لحن نغمها باشد مؤلف
متواتر و نغمه آوازها باشد موزون و آواز حرکتی باشد از کوفتن
جسمها بر یکدیگر از هوا و این در رساله حاس و محسوس بگوییم
اما بدانند که صوت دو نوع بود یا حیوانی بود یا غیر حیوانی و غیر
حیوانی دو نوع باشد یا طبیعی بود یا آلتی و طبیعی چون صوت سنگ

و آهن

و آهن و چوب و رعد و باد و جسمها که در ان جان نباشد
و آلتی چون طبل و بوق و نای و ابریشم و آنچه بدان ماند و حیوانی
دو نوع بود یا منطقی بود یا غیر منطقی اما آنچه غیر منطقی بود آواز
حیوانات غیر ناطقست اما منطقی آواز مردم است و آن
دو نوع بود یا خبری بود که دلیل کند بر چیزی یا بر هیچ چیز دلیل نکند
اما آنچه بر هیچ چیز دلیل نکند چون خنده و گریه و بانگ و چیزهای که
از آن بجا نبود و آنچه دلیل بود بر چیزی آن سخنی بود که از آن
معنی چیزی دور رسیدن آن بگوشها از لطافت هواست
و کوفتن دو جسم بر یکدیگر چون حرکت دو جسم بر یکدیگر بلند هوا
از میان آن دو بیرون آید به تعجیل و هوا از آن موج بگوش رساند
و قوت سامعه آنرا قبول کند در خورد خویش و این قوت
الهی باشد و دهنده این قوت اوست چنانکه می گوید
الذی جعل لکم السمع والابصار والافئدة قلیلا ما تشکرون
و این صوتها بر تفاوت باشد هر چه نرم و کوچک بود آواز او
کوچکتر بود پس صوت بدو قسم شود یکی را کوفتن خوانند
و آن از صدمه بود که از دو جسم آید چون سنگ و دست و جسمها که

پیکر یکر باز افتد چون ناخن و دف و زخمه و رباب و هرچه
بدین ماند و دوم سپو ختن هوا و سوراخ شش بعنایت کردگار
و ماده حیوة حیوانی پس آواز که ازان لحن اید و نغمه
و غنا مُوَلِّف نیاید الا از تواتر آواز حرکتها متواتر و
هیچ حرکتی نباشد در عالم سفلی که بعد ازان سکونی نباشد
و هم چنین که آواز بر تواتر باشد سکون نیز بر تواتر باشد
اما حرکت نقلی باشد از مکانی بمکانی دیگر در زمانی که آید
و ضد او سکون باشد ازانکه چون حرکت نقل باشد
سکون وقوف باشد و هر دو در زمان باشند و حرکت
یا سبک باشد یا دیر و آنرا سریع خوانند و حرکت سریع
بریدن مسافتی دراز ده رباشد بزمانی اندک و حرکت
بریدن مسافتی کوتاه باشد بزمانی دراز و اگر هر دو متساوی
باشند نه بطی باشد و نه سریع پس اگر زمان اندک باشد
از حرکت سریع گویند و اگر زمان دیرتر از و باشد بطی خوانند
و سکون ایستادن آن چیز بود که حرکت میکند پس گوییم
صوتها از جهت کمیت بر هشت نوع منقسم میشود هر دو

هوا باشد از جری مجوف چون شش حیوانات را و نای و نی و بوق و سرنای و انچه بدین ماند و از حیوانات هستند که
شش ندارند و ازیشان اواز بدید می آید چنانکه از زنبور و مگس و پشه و انچه بدین ماند و آن اواز پرها ایشان باشد
و اما ماهی و خرچنگ و بیشتر از نبات الماء را اواز نبود و این بسبب آنست که ایشان پروشش ندارند چه چون آواز
اواز از شش آید بصدمه هوا و سپوختن
صح

نوع مقابل یکدیگر و ازان دو نوع یکی عظیم بود و یکی
صغیر و یکی سریع و یکی بطی و یکی جهیر و یکی خفی و یکی حاد
و یکی غلیظ و پارسی اینها چنین بود بزرگ و کوچک سبک
و گران تیز و درشت آشکار او پوشیده و شاید که این
پوشیده را سبک گویند عظیم چون کوس و صغیر چون طبل
پس اگر کوس را باضافه با رعد بینی صغیر کوس چون و عظیم
رعد و باز صاعقه بیشتر از رعد و برین مثال سریع و بطی
و بطی چون زخم کدینه حدادان و زخم ملاح و بدین مثال
میدانند اما حاد و غلیظ چون زیر و بم و دوتا و سه تا و آواز
و جهی دیگر غلیظ مطلق بود و گرفته تا از همه پردها فرود
اید بتر تیب و جهیر و خفی چون مطلق و مجاز که بعد ازین
باز گوییم بجای خویش اما از جهتی دیگر دو نوع بود که آوازا
متصل و منفصل خوانند منفصل چون انقاع دف و
طبل و زخمه رباب و متصل چون اوازهای و مانند این
و انکه متصل بود یا حاد بود یا غلیظ پس در آکت وی
باید نگریدن هر چه تجویف وی تنگ تر آواز او غلیظ

تر بود و هرچه سوراخ وی بجای نفخ نزدیکتر باشد آن
آواز تیزتر باشد و هرچه سوراخ وی از جای نفخ دورتر
باشد آن آواز غلیظ‌تر باشد و آواز ابریشم اگرچه
تنگ سطبری باشد و کشیدگی ایشان هم یکی بود آواز
نیز هم یکی و اگر یکی غلیظ‌تر بود و یکی نرم‌تر یا یکی باریکتر
و یکی از دیگری سطبرتر بود آواز بگردد هرچه باریکتر و نرم
تر آواز تیزتر و این جمله بر اختلاف بود پس چون تألیف
نسبت راست بود و آلت بر تفاوت نبود در نفس
لذت آورد و اگر بر غیر نسبت بود و تفاوت بود طبع از
نفرت گیرد و آواز تیز گرم و خشک بود و مزاج را گرم کند
و خلطهاء غلیظ را لطیف کند و آواز غلیظ سرد و
تر بود و مزاج را سرد کند خاصه چون مزاج گرم و خشک
بود و آوازی که معتدل بود میان حادّ و غلیظ همه
مزاجها را بر جای خویش نگاه دارد و آوازی که از
اعتدال بیرون بود همه خلطها را بجنباند چون از حد
بگذرد چون صاعقه و مانندان و باشد که مرگ مفاجاة آرد

و آوازهاء معتدل موزون متناسب مزاج را معتدل
کند و طبع را بجنباند و باشد که وجد آورد و هر بیماری که
تن را و نفس را هست در موسیقی نوعی در مقابل وی هست
که اثر آن صحت باز آرد و بلدی صحتی در موسیقی چیزی هست که آن بیماری
آرد و اصل علم موسیقی حسابست پس همچنانکه عدد را نهایت
نیست این تألیف را و علم موسیقی را نهایت نیست و چنانکه
سخن را نهایت نیست الحان را نیز نهایت نیست پس گوییم غنا
مرکبست از الحان و الحان مرکبست از نغمه و نغم مرکبست
از ایقاع و نقره و اصل همه حرکات و سکنات است و سخن منظوم
و شعر مانند این است چنانکه شعر مرکبست از مصراعها و مصرع
مرکبست از افاعیل و مفاعیلها مرکبند از وتد و سبب و فاصله
و اصل همه حرفهاء متحرک و ساکن بود چنانکه در کتاب عروض
یاد کرده‌اند و چون جمع شوند اسم و فعل و حرف بوند و در
علم موسیقی بعروض حاجتست با زحاف از مستوی بداند چنانکه
مجاز از حقیقت و این هشت قطعه است فعولن فاعلن مفاعیلن
مفاعلتن متفاعلن مستفعلن فاعلاتن مفعولات و این

هشت از سه اصل مرکبند و آن سبب و وتد و فاصله است
اما سبب دو حرفست یکی متحرک و یکی ساکن چنانکه هل
و من و به پارسی سر و دل اما وتد سه حرف بود دو متحرک و یکی
ساکن چون نعم و علی و بلی و به پارسی بروم و بکنم پس قانون
جمله غنا و الحان همچنین بر سه اصل بود مانند سبب و وتد و
فاصله و جمله نغمها ازین سه اصل مرکب بود و همچنانکه در عروض
ترکیب وتد و سبب و فاصله کنند در الحان همچنین میکنند اما
چون تن مانند دل و وتد چون تنن مانند دلم و فاصله چون تننن
مانند بروم و همچنانکه در عروض سبب و وتد و فاصله کنند
در الحان همچنان میکنند ولیکن نه چنان باشد که در عروض سه
یا چهار عدد مطلق بیکدیگر نشاید آورد و در الحان نشاید
آورد بلکه در الحان باشد که هر دو وتد و سبب بهم باشند
و بود که امیخته بود و ابتدا این جمله حرکتست پس حرکت بمنزله
نقطه اند و بمنزله یکی و سبب که دو حرف بود بمنزله عقل و
بمنزله خط و بمنزله دو و وتد که سه حرف بود بمنزله سه بود و
بمنزله نفس و بمنزله سطح و فاصله که چهار حرف بود بمنزله سطح

سوم و دوم فاصله چهار حرف بود سه متحرک و یکی ساکن چنانکه علت و فعلت و پارسی

هیولی و بمنزله جسم بود و بمنزله چهار پس حرکت ابتداء
همه بود چون واجب الوجود که ابتداء همه موجوداتست و علت
همه و مقصود ما ازین رساله نه آنست که بدانند که در هر علمی و هر
صنعتی جداگانه دلیلی هست بر هستی واجب الوجود که او را
انکار نشاید کرد و چنانکه هرگز عدد بی یکی نباشد و خط بی نقطه
نباشد و غنا بی حرکت نباشد همچنین هیچ موجودی بی واجب
الوجود نباشد و همچنانکه هیچ حسابی و عددی از یکی خالی نباشد
و هیچ شکل بی نقطه و هیچ غنا بی حرکت در هر موجودی کلی وحدة
واجب الوجود یابند و هیچ موجودی بی او نتواند بود و لیکن
در چگونگی واجب الوجود اندیشه نتوان کرد چه ما چگونگی
نفس خویش را تصور نمی توانیم کرد هستی او چنانکه هست چگونه
توانیم دانست بلی ازین جمله که یاد کردیم برهان می نماید چنانکه
در منطقیات بگوئیم آلت این صناعت بسیارست چون
چنگ و رباب و بربط و نای و پیشه و طنبور و سرنای و ارغنون
و بسیار چیزها ساخته اند اما هیچ تمام و کامل نیست الا بربط
از انکه همه نقصان دارند و در ایشان اختلاف نسبت باشد

٧ که علم غنا و الحان آموزانیم
لیکن مقصود آنست

مگر بربطه در وقت اختلاف نسبت ساختن ایشان شاید
کرد اینند الا بربط و نوعی هست که آنرا ماوراء النهری خوانند
و او تمام است اما کامل نیست بلی بربط کامل تام است و
بهیچ حال در واختلاف نسبتها بنا شد کرداند ولیکن صورت
بر نسبتی باید درست و ما کتابی کرده ایم در ین نسبت خاصه
نسبت مؤلفه و حرکت زمانها و نقرات و ایقاعات جمله آنجا
یاد کرده ایم اما درست کردن نسبت این آلت آن بود
که نخست روی وی بسازند چنانکه بالا وی یکبار و نیم چند پهنا
وی بود و گردن وی چند چهار یکی بود از بالا و روی
او از چوبی سخت باید و تنک باید و سبک و دیگر شکلها بر عادت
پس او را چهار ابریشم برکشند که نهاد آن ابریشم بر نسبت فاضله
مؤلفه باشد و این چهار را چهار نام بود زیر و بم پس باید که
سطری بم مانند سطری مثلث بود و ثلثی زیاده و سطری
مثلث مانند سطری مثنی بود و ثلثی زیاده و ستری مثنی
مانند ستری زیر بود و ثلثی زیاده پس باید که چنانکه ابریشم
بم پنج تا بود و مثلث سه تا و مثنی دو تا و زیر یکتا ابریشم

ومثنی ومثلث

بود تافته و ابریشم آب بوی اندک باید مالیدن پس
بقاعده بروی کنند هر یکی بجای خویش پس زیر را چهارم
کنند از انجا که میانه کاهست شاید و بر سر قسم چهارم یک
دستان بزنند پس از سر این قسمت کاه تا سر دسته شش
دستان بزنند چنانکه در کتاب نسبت مؤلفه یاد کردیم
پس هفت دستان حاصل اید و این بحقیقت هشت بود
از انکه هفت دستان بود و یکی مطلق که سر جود انه است
پس زیر را بر کشد بدان قدر که خواهند و عالند بار است
شود پس دو تا رکه بتازی مثنی خوانند کمتر از زیر بکشند
تا تری وی چندان بود که انگشت بر دستان آخر نهی
که هفتم است با دو تا راست باشد و آواز زیر یکی باشد
و مثلث را که سه تا خوانند همچنین با دو تا بسازند و بر سر دستان
هفتم و بم را به سه تا بسازند هم برین اول پس آن چهار ساز
بر موجب دایره است از انکه زیر دو تا و سه تا و بم در
یکدیگر آمیخته میشود و دور میکنند و هم حسابهای بی نهایت را
ازین هفت دستان و جود انه می شاید نهاد از انکه هر ابریشم

موجب

راچهار اواز است یکی مطلق و دوم سبابه و سوم وسطی
وچهارم خنصر واین چهار ابریشم ونهاد وی همچون آن
چهار است که در رساله عدد یاد کرده ایم که هم حسابها
از وی ترکیب شاید کرد که هیچ عدد با وی در نیامیزد تا ما لا
پس همچنین ازین چهار ابریشم هم راهی و نوای ترکیب
شاید کرد تا ما لا نهایة پس بداند که زیر بر طبع صفرا است
و دو تا بر طبع خون و سه تا بر طبع سودا و بم بر طبع بلغم
پس هر گرا خون غالب باشد بباید دید که ضد خون چیست
وان بلغم است پس در پیش وی هم بم باید زد و چون
بلغم غالب شود پیش وی هم زیر باید زد و همچنین چون صفرا
غالب باشد زیر نباید زد چه زیر طبع اتش دارد و گرم و
خشک است و گرمی و خشکی صفرا ازیان دارد پس ضد صفرا
چه باشد سرد و تر است و بم سرد و تر است پیش وی بم باید
زد و اگر سودا غالب بود پیش وی دو تا باید زد و زیر
بر طبع اتش است و گرم و خشک و دو تا بر طبع هوا است و گرم
و تر و سه تا بر طبع زمین است و سرد و خشک و بم بر طبع اب است

و سرد و تر و لیکن اگر تاری از زیر به یاری بم بزنند
سرد و خشک شود پس سه تا بر طبع آب بود و بم بر طبع زمینی
واین ترتیب طبیعی است و انکس را که برین وقوف
افتد تواند که هم علتها را دوا کند بی هیچ داروی خاصه
که علت نفسانی بود و ناقل کتاب گوید که در مجموعه
دعوی چنانست که افلاک و کواکب اوازهاست
متناسب و آوازها و نغمها لطیف و لذت وی بیشتر و
ارسطاطالیس و افلاطون و بطلمیوس و ما تبعهم
بر آنند که این اواز نیست و این قول محالست و حقیقت
آنست که اگر افلاک و کواکب را اوازی باشد آن
آواز روحانی بود نه جسمانی بی شک و ما گفته ایم
که هر چه حشو است ازین کتاب دور کنیم و آنرا گوییم
که برهان بود و بطلمیوس می گوید که فلک بزرگتر
جسمهاست اگر ویرا اوازی بودی هم آوازها دیگر
باطل بودی واین نه واجبست از آنکه اواز فلک را
قیاس برعد و برق و صاعقه و زمین لرزه می کنند

ونشاید که فلک را بعینه همان صفت بود که
اجسام طبیعی را و اگر گوییم که ایشانرا آوازست
ولیکن از دوری مسافت در هوا مضمحل میشود هم
تواند بود و اگر گوییم آواز لطیفست چنانکه صدمه
وی در هوا دور نتواند شد هم تواند بود و بوجهی
دیگر گوییم هیچ چیز در زمین نیست که مانند آن در
فلک نیست پس این غنا بدین لطیفی در زمین هست
نتواند بودن که اگرچه روحانی بود در مثالی ازین
جنس نباشد و نیز گوییم اتفاقست برانکه کواکب
حی اند و ناطق و فعل باختیار کنند اگرچه در فعل
باختیار الحاق نیست در حیوة و نطق و تمیز و عقل
و الحد ایشان بعلوم اول و آخر اند اتفاقست
پس شاید بودن که ایشانرا آوازی بود موزون
خوش ولیکن نشاید گفت که قطعا نیست بلکه
ممکن است و این ناقلان گفته اند از آن بزرگان
که فلک را هیچ آوازی نیست و همانا که ارسطاطالیس

و افلاطون این نگفته باشند بلی بقیاس جزوی
و قیاس مرکب درست شاید کرد که فلک را
آوازهاست که از الحان موسیقی خوشتر است و
عجبتر و فیثاغورس اول حکیمی بود که در روزگار
خود تالیف این علم کرد و درین دور علم ارثماطیقی
تصنیف ویست و گویند او بجوهر لطیف و رقت
نفس آواز فلک را دریافت و این تصنیف کرد و
ما گوییم موسیقی را و تالیف آن از کمال عقل استنباط
شاید کرد و از کمال عقل استنباط چیزی نبود که در آن
فایده نبود پس نزدیک حکما و فیلسوفان این موسیقی
را فایدهٔ عظیم است و در بسیار حالها این را بکار
داشته اند چنانکه در محرابها استجابت دعا را چنانکه
داود علیه السلام در محراب بربط زدی و غناء خوش
بران راست کردی و این نزدیک جهودان معروفست
و چنانکه در بیمارستانها سحرگاهان زدندی تا بیماران
در خواب کردندی و از دردها برآسودندی و چنانکه

در صومعها بنهادندی و چون عامه بزیارت
شدندی معتکفان انرا بزدندی تا عامه براه
توبه درامدندی واگر امروز در بعضی شرایع انبیا
منهی است سبب آن بوده است که ایشان استعمال
ان در محظورات ولذت دنیا میکنند نه در انچه
مقصود حکما بوده است واین موسیقی را اصلی
عظیم است وتاثیری تمام در بحو ازانکه هر دعوی که
با موسیقار بود اجابت او زود تر بود چنانکه بزرگان
بحو کاهان نی زدن و بربط زدن فرموده اند والتو غناء
دیگر ساخته اند چون نای انبان و صفار و رباب
که ساحران نهاده اند و باهم میزنند و باهم میکویند
ایشانرا مراد بود و این جمله تخریج نفس ناطقه است پس
چگونه شاید گفت که نفس ناطقه عرضی است با چندین
هزار حرفها و عجایب که وی تصنیف میکند و از خویشتن استنباط
میکند و عرض را استخراج و استنباط هیچ هنر نباشد و
عرض بخود قایم نیست بلکه بدیگریست و نفس ناطقه

بخود ایستاده است و دیگران بدو و در وی یعنی
صفت الهیت دارد که قیومست یعنی بخود ایستاده است
و هم عالم بدو والله اعلم بالصواب

در ذو جغرافیا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه عاقل را واجب
باشد که چگونگی زمین و صنعتهای وی را بداند تا از علمی
بعلوی قیاس می برد تا ان وقت که برهان معلوم
شود و چون از محسوس بمعقول راه شاید بود اگر چه ان
جدل باشد پس گوییم زمین در میان هوا ایستاده است
و آب بوی محیط است و بالاء آب هوا بوی محیط
و آتش بهوا محیط است و زمین معسوب هفت
اقلیم و این هفت اقلیم در ربعی از زمین افتاده است
وانرا ربع مسکون گویند و بزرگتر دایره که ای کره زمین
را بدو نیم کند راست دایره بزرگست که انرا خط
استوا خوانند در مقابل ان خط استوا که بر فلکست
و مساحت این دایره به میل چند هست ۲۵۴۵۵

در هیأت زمین ۴ ۵

بخود

وبه فرسنگ چندین ٩٨٠٠ و قطر این دایره قطر
زمین باشد و این قطر چند نیست به میل ٩٦٥٠٠ و
به فرسنگ چندین ٢١٩٧ و این بتقریب باشد و مرکز
این کره نقطه باشد و همی بر میان قطر و اب بهم جای
وی رسیده است و در زمین هیچ جای زیر نیست چنانکه
جاهلان اندیشه کنند که ازان جانب که آب بدان میل
دارد زیر زمین است ولی در اول تعلیم تصور چنان بود
واما زیر زمین آن نقطه بود که مرکز زمینست و در
علم هندسه معلوم شود که کره را زیر و بالا نباشد
ولی هرجا که مردم بایستد پای وی سوی مرکز بود
و سر سوی فلک با اگر یکی در مشرق بایستد و یکی در
مغرب زیر پای ایشان بر یکدیگر منطبق باشد پس آن
نیمهٔ فلک که از ما پوشیده است بسبب زمین گوئیم
زیر است ولی هر چه میل بنقطه زمین دارد آن زیر چیزی
دیگر بود و چیزی بالای وی بود چنانکه زیر هم چیزی
نقطه است که گفتیم و سطحهاء زمین و بالاء وست

دیگر

وهوا از جانبی بالای زمین در آمده است و فلک
گرد هم هوا در آمده است و هم چنین فلکها تا فلک
الافلاک پس زیر زمین نقطهٔ زمینست که مرکز است
نه جای دیگر و این آنجاست که حق تعالی جل جلاله میگوید
ثم رددناه اسفل سافلین پس هر جا که مردم بر زمین
بایستند نیم از فلک می بینند و چون از آنجا بجای دیگر
شود بعضی از فلک پوشیده شود بر وی و بعضی
ظاهر شود و ناقل کتاب گوید در کتب استادان
نظر کردم که حصه یک درجه از فلک چند فرسنگ است
از زمین اختلاف است بعضی بیست فرسنگ میدهند
و بعضی بیست و یک فرسنگ و جمعی بیست و دو
فرسنگ می گیرند و درین کتاب نوزده فرسنگ
آورده است و من هیچ تصرف در آن نکردم و اگر
هزار بکنند این را بتقریب شاید داشت چه تفاوتی که
می افتد از دایره می افتد اما سبب استادان زمین
میان هوا بر چهار قولست قوی گفتند بسبب آنست

١٠١

که فلک او را از همه جانبی بخویشتن می کشند تا در میانه
ایستاده است و قومی دیگر گفتند که نشاید که فلک
جذب زمین کند که فلک اشرفست و زمین ادون
و این جسمانیست و آن روحانی و نشاید که روحانی
جسمانی را جذب کند بلی دفع میکند چنانکه از همه جانب
فلک بقوة خاصه زمین را دفع کند تا در میان ایستاده است
و قومی گفته اند که سبب آنست که زمین بثقل است
و به برهان درست شده است زیر زمین نقطه است
که یاد کردیم پس زمین و هر چه در ویست ثقل ایشان از
بزیر نقطه میکشد و آب که ثقل وی کمتر است از زمین
دور میکند تا پیرامن زمین در آمده است و هوا که از
آب سبک تر است گرد آب در آمده است و دلیل
برین آنست که اگر ما سنگی را از بالا اندازیم باز زیر
آید بقوة خویش و طلب مرکز کند و همچنین اگر چیزی
چون کدوی یا مشکی یا کوزه پر باد به آب فرو برند چند
قصد کنند قرار نگیرد و مرکز خویش باز گردد به ستم و

دلیل

و دلیل دیگر آنست که زمین گرد است از آنکه
همه اجزای وی قصد مرکز می کنند و اگر نه چنین بودی
شایستی که مربع یا مسطح بودی یا بر شکلی و قولی
دیگر آنست که حق تعالی او را بدین موضع مخصوص
کرد و ناقل کتاب گوید اگر کسی خواهد که بداند که
چرا زمین در میان فلک ایستاده است شیشهٔ
از آبگینه صافی یک مشت ریگ مکی در وی کند و آب
صافی در وی کند و در خرطه نهد و سکن میگرداند
تا ببیند که آن ریگ در میان شیشه چگونه جمع میشود
پس کوهی گرد کرهٔ زمین آمده است الا این ربع که
او را ربع مسکون گویند و بیشتر از این ربع هم آب
دارد بعضی از آن کوهها است و بعضی وادیها
و بعضی بیابانها که معروفست و این ربع در جانب
شمال افتاده است و درین ربع هفت دریاء
بزرگست و در هر دریا جزیرها بسیار است هر جزیره
از بیست فرسنگ یا صد فرسنگ یا هزار فرسنگ

یکی ازان دریاء روم است و درو پنجاه جزیره است
دوم دریا صقالبه است و دروی سی جزیره است
سیم دریاء گرگان و دروی پنج جزیره است چهارم
دریاء قلزم و دروی چهارده جزیره است پنجم دریا
فارس است و دروی هفت جزیره است ششم دریاء
هند است از هند و سند و دروی قرب هزار جزیره است
هفتم دریاء چین است و دروی دویست جزیره است
و درین ربع یازده دریاء کوچکست هر یکی از بیست
فرسنگ تا صد فرسنگ تا هزار فرسنگ اما دریاء مغرب
و دریاء یاجوج و ماجوج و دریاء زنگبار و بحر اخضر
و بحر محیط نه ازین جمله است چه ایشان از محیط اند نه
جدا اند اگرچه هم از محیط اند و ایشان را خلیج خوانند
و خلیج جوی باشد از جوی دیگر بیرون جهنده و درین
ربع مسکون مقدار دویست کوه است از فرسنگ
تا مغرب کشیده از بیست فرسنگ تا صد فرسنگ تا هزار
و هست که از مشرق تا مغرب میرود و از شمال تا جنوب

و این رودها جمله ازین کوهها بیرون اید و بدریا
می شود و درین ربع انچه مانده است نزدیک هفتده
هزار شهر است از شهرهاء بزرگ و هرگز این ربع
از هزار پادشاه خالی نباشد و قسمت این اقلیمها
نه چیزی طبیعی بود بلی وهمی بود و هر اقلیمی بکوکبی
تعلق دارد و منسوبست و فرسنگهاء ایشان
بر اختلاف نهاد از انکه زمین گردست پس بزرگتر
اقلیم اول بود و کوچکتر از همه اقلیم هفتم اما اقلیم
اول از مشرقست تا مغرب و طول وی سه هزار
فرسنگ و کسریست و عرض وی قرب صد و پنجاه
فرسنگ و اقلیم هفتم طول وی هزار و نهصد فرسنگ است
و عرض وی هفتاد فرسنگ و این تقسیم حکما کرده اند
بوقتی که ملوک بزرگ بودند چون افریدون
بنطی و تبع حمیری و سلیمان بن داود و اسکندر
یونانی و اردشیر بابکان فارسی بدانکه زمین
قسمت کرده اند میان ملوک طوایف و میان

فرزندان خویش و اقلیم اول زحل راست
و درازی وی نه هزار میل است که سه هزار فرسنگ
باشد و عرض وی چندین میل ٥٥ ٣ و از خط استوا
پاره فروتر باشد با شانزده درجه ارتفاع قطب شمالی
و درین اقلیم بیست کوه است و سی جوی بزرگ
و از شهرها معروف بزرگ پنجاه شهر است و
ابتدا از جزیره یاقوت کند و بر شهرها چین بگذرد
از جانب جنوب و بر شمال سراندیب بگذرد و بوسط
شهرها هندوستان بگذرد و بلاد سند و دریای
فارس را ببرد و به بلاد یمن بگذرد و بحر قلزم را
قطع کند و بوسط بلاد حبشه بگذرد و نیل مصر را
ببرد و پس بر بلاد نوبه و شهرها بربر بگذرد تا بدریای
مغرب رسد و بیشتر اهل این اقلیم سیاه باشند
اما اقلیم دوم مشتری راست و درازی وی از مشرق
تا مغرب بود چندین میل ٨٦٠٠ و عرض او چندین
٥٥٠٠ و درین اقلیم هفده کوه بزرگ بود و هفده

جوی بزرگ و قریب پنجاه شهر بزرگ و ابتدا از مشرق
کند و بر میان شهرها چین بگذرد و بر کابلستان
و بر جنوب شهر مکران بگذرد و دریا فارس را
ببرد و بر عرب بگذرد و بر بحر قلزم بگذرد و بر شمال
شهرها حبشه و بر جنوب شهرها صعید و نیل
مصر و بر میان افریقیه بگذرد و بر شمال شهرهای بربر
و بر جنوب شهرها قیروان تا بدریای مغرب رسد
و بیشتر مردم این شهرها سیاه چرده باشند
اما اقلیم سیوم مریخ راست و طول وی از مشرق
تا بمغرب مثل چندین بیست ٥٥ ٩ و عرض او
چندین بیست ٥ ٥ ٣ و درین اقلیم سی و سه کوه است
و بیست و دو جوی بزرگ و از شهرها بزرگ صد و
بیست و هشت شهر درو هست و ابتدا از مشرق
در آید و بر شمال شهرهای چین و جنوب شهرهای
یاجوج و ماجوج و بر جنوب ترکستان بگذرد
و میان کابلستان بگذرد و به قندهار در آید و بر جنوب

شهر سیستان بگذرد و در کرمان در آید و بر پارس
بگذرد و بعراق در آید و به شمال برود و بر میان شام
بگذرد و بر شهرهای مغرب بیرون رود و بر میان قیروان
و شهر طنجه و دریای مغرب افتد و اهل این اقلیم
بیشتر گندم گون باشند اما اقلیم چهارم آفتاب
راست و طول او از مشرق تا بمغرب چندین میل
۷۱۰۰ و عرض او ۳۰۰ و درین اقلیم هست
و پنج کوه بزرگست و بیست و دو جوی بزرگ
و از شهرهای معروف دویست و دوازده شهر
و ابتدا از مشرق کند و بر شمال هند و بلخ و بر میان
کابل و سجستان و عراق بگذرد و بر میان دریای
ربیعه و جنوب شهرهای ثغور و شمال شهرهای شام و
دریای روم و جزیرهٔ قبرس و شمال شهرهای اسکندریه
و دریای مغرب افتد و بیشتر اهل این اقلیم سفید باشند
و معتدل طبع و این اقلیم حکما و منجمانست و اقلیم
پنجم زهره راست و طول او از مشرق تا بمغرب چندین

میل

میلست ۷۴۰۰ و عرض او چندین ۳۴۰
و درین اقلیم سی و پنج کوهست و پانزده جوی بزرگ
و دویست شهر معروف و ابتدا از مشرق کند و بر میان
شهرهای یاجوج و ماجوج برود و فرغانه و سیجان و سغد
و جیحون را ببرد و شهرهای خراسان و شمال سجستان و
کرمان و بر شمال پارس برود و بر وسط بلاد ری و
شمال شهرهای عراق و ماهان و آذربیجان و بر میان شهرهای
ارمنیه و شمال شهرهای بلاد ثغور و میان روم بگذرد و
خلیج قسطنطنیه را ببرد و بر شمال دریای روم بگذرد و بر جزیرهٔ
یونان و بر وسط بلاد اندلس برود و در دریای مغرب
افتد و بیشتر اهل این شهرها سفیدند و اقلیم ششم عطارد
راست و طول او از مشرق تا بمغرب چندین میل بود
۷۰۰۵ و عرض او چندین ۲۰۰ و درین اقلیم بیست
و دو کوه است بزرگ و سی و دو جوی بزرگ و نود
شهر معروف و ابتدا از مشرق کند و بر شمال یاجوج برود
و بر جنوب شهرهای سیستان و شهرهای ثغور و میان شهرهای

سنجاب

خاقان وجنوب شهر کیهال و بر شمال اسبیجاب و سغد
وماوراء النهر ومیان خوارزم بگذرد و بر میان شهرهاء
جرجان وطبرستان وکیلان برود و دریاء گرگان را
ببرد و بر وسط آذربایجان و بر میان شهرهاء ارمینیه
وملطیه بگذرد و دریاء نیطس و شمال قسطنطنیه و
مارونیه و جنوب دریاء صقالبه و هیکل زهره اندلس
و در دریاء مغرب افتد و بیشتر مردم این اقلیم سرخ
وسفید باشند و اقلیم هفتم ماه راست وطول او
از مشرق تا بمغرب ۵۰۰ ۵ میل بود و عرض او چند
۷۰ و درین اقلیم یازده کوه هست بزرگ و چهل جوی بزرگ
وبیست و دو شهر معروف و از مشرق در آید و بر بلاد
یاجوج وماجوج و سجستان و سعو عرو جنوب بلاد
الان و شمال بحر گرگان و شهرهاء خلیج و بر کوه باب الابواب
بگذرد و جنوب بلاد ترجان و شمال ماقندونیه و جنوب
دریاء صقالبه و در دریاء مغرب افتد و اهل این شهرها
بیشتر اشقر باشند و گویند ملکی از پارسیان بشمرد تا شهرهاء

معروف بشمردند هفتده هزار برآمدی دیها و
شهرهاء کوچک و این جمله از آثار قرانات است که گاه
مستولی سعد باشد وگاه نحس و اگر مستولی
نه بر تفاوت بودی هرگز عالم بر اختلاف نبودی
بل اگر علت خیر و شر نه کواکب و افلاک بودی
حال زمین و آنچه بر زمین است یکسان بودی و دو
و توانگری و بیماری و تن درستی نبودی چه این
جمله از تفاوت و تغیر فاعلست و در واجب
الوجود هیچ تفاوت و تغیر نباشد چه این معنی
که گفتیم میل طبع دارد یا خواستی بعد از خواستی
دیگر و این از هر بر اصل روا نبود که اصل ناموس
که پیغمبریست و نبوت هم برین که گفتیم قیاس کرده
چه پیغمبری بعد از پیغمبری تغیر رای بود و آن مانند
عزلی بود در حق یکی و عملی دیگر و این در حق واجب
الوجود درست نباشد چه او خیر محض است و در و
هیچ شر نیست پس برین قیاس معلوم شد که عالم

سفلی در حکم عالم علویست و واجب الوجود
ازین تغیر و تفاوت منزه است پس معلوم شد
که ویرانی شهرها و تغیری که در احوال زمین رود
از علت اصلی ممکن نیست بلکه ممتنع است و بدین
که ما گفتیم قران ناطق است انجا که میگوید عز من قایل
وتلک الایام نداولها بین الناس وما یعقلها
الا العالمون پس چون حق تعالی دولتها به ایام
بازبسته است و ایام نه خدا نیست و میگوید وما
یعقلها الا العالمون تغیر انی بود که در نیابد
این معنی الا عالمان پس هم بشرع و هم بحکمت درست
که ابادانی و ویرانی و تغیر دولتها جمله از فلک والا در
ذات واجب الوجود میلی و تغیر طبع و فساد نیست
و همچنین گوییم که فلک واحد در فلکست حی و مختار و ناطق
و عاقل و انجا طبع و لون نی زمینی و انچه در معنی این فصول
همی کنند و این سخن روشن است و در این رساله این قدر بیش
نتوان اورد والله اعلم

6 در نسبت عدد هندسی

بسم الله الرحمن الرحیم خواهیم که درین رساله
ذکر نسبت هندسه کنیم و چگونگی ان بدانکه نسبت
قدر عددی باشد یا شکلی از دیگر عددی و دیگر شکلی
هردو با یکدیگر و این عدد و شکل یا متساوی باشند
یا مختلف اگر متساوی باشند گوییم چند یکدیگر اند
و این را نسبت تساوی گویند و درین عمل نیست
که کسی را مشکل شود از انکه این ارا و تیات تعلقت
که یکی چند یکی باشد و ده چند ده و هزار چند هزار
پس اگر اندک را با بیشتر نسبت کنند انرا اضلاف
اصغر گویند چنانکه نصف و ثلث و ربع و خمس و
سدس و ثمن و تسع و عشر تا انچه شیح این الفاظ باشد
مانند نصف سدس و ثلث خمس و اگر بیشتر را با کمتر
نسبت کنند انرا اضلاف اعظم گویند و نسبت اول
را عددی گویند چون نسبت ستین و مانند ان و دوم
را هندسی و نسبت از سه گونه بود یا عددی

بود یا هندسی یا تالیفی موسیقی اما انچه بکمیة باشد
انرا نسبت عددی خوانند وانچه بکیفیت بود انرا
نسبت هندسی خوانند وانچه بدین هر دو جمع شود
وتالیف پذیرد انرا نسبت تالیفی موسیقی خوانند
اما عدد مثل نسبت ستینی باشد ومانندان وهندسی
پنج نوع بود یکی را نسبت ضعیف گویند ودوم
را نسبت مثل وزاید جزو گویند وسیوم را نسبت
مثل وزاید اجزا وچهارم را نسبت ضعف وزاید
جزو وپنجم را نسبت ضعف وزاید اجزا گویند اما
نسبت اضعاف مطلق آن بود که بر نظم طبیعی بود
باضافت با یکی تا چندانکه برسد چون دو با یکی و
یا سه با یکی ویا چهار با یکی تا ما لا یتناهی واین
را ازبدان اضعاف گویند که دو دو را بود یکی
بود وسه سه را بود یکی بود وبرین قیاس اما نسبت
مثل وزاید جزو چون نسبت سه با دو وچهار با سه و
پنج با چهار وشش با پنج واما نسبت مثل وزاید

اجزا چون نسبت پنج با سه وهفت با چهار و
نه با پنج ویازده با شش وسیزده با هفت اما نسبت
ضعف وزاید جزو چون نسبت پنج با دو وهفت
با سه ونه با چهار ویازده با پنج اما نسبت ضعف
وزاید اجزا چون نسبت هشت با سه ویازده با چهار
وچهارده با پنج وهفده با شش وبیشتر ازین
پنج نوع بود پس گوییم هر عددی یا قدری که با
عددی وقدری دیگر نسبت دارد اگر عدد مربع
بود نسبت او ظاهر بود واگر زیاده ونقصان
بود نسبت دشوار بود چنانکه بیست وپنج که
مربع است اگر هفت را بوی نسبت کنیم از
بهر پنج گوییم خمس واز بهر دو گوییم خمس الخمس واین
نسبت هفت با بیست وپنج واین نسبت
کمتر بود یا بیشتر واگر بیست وپنج را با هفت نسبت
کنیم از بهر بیست ویک گوییم سه مثل واز بهر چهار
چهار سبع پس گوییم بیست وپنج سه بار وچهار

سبع چند هفتست و این بیشتر یا کمتر است پس اگر
عدد نه مربع بود چون یازده و سیزده و هفده و
بیست و سه و مانند این آن نسبت الا بتقریب باشد
و نشاید کرد چنانکه بعد ازین یاد کنیم و از خاصیت
نسبت عددی آنست که هر دو عدد که باشد چون
نیمهٔ هر یکی را از آن هر دو باهم جمع کنی عددی دیگر
بود متوسط میان هر دو عدد چون سه و پنج که چهار واقع
میان هر دو دو عدد است اگر نیمهٔ سه که یک و نیم است
و نیمهٔ پنج که دو و نیم است جمع کنیم چهار بود و چهار
بیشتر از سه بود یکی و کمتر از پنج بود یکی و از خاصیت
نسبت هندسی آنست که اگر چهار قدر یا چهار عدد
بود چون پنج و ده و بیست و چهل گوییم نسبت
پنج با ده همانست که نسبت بیست با چهل از آنکه
پنج نصف ده است و بیست نصف چهلست
و این را نسبت منفصل خوانند و اگر سه عدد باشد
چون چهار و شش و نه گوییم نسبت چهار با شش

همانست

همانست که نسبت شش با نه و هم چنین نسبت
پنج با ده همانست که ده با بیست از آنکه چهار ثلثان
شش است و شش ثلثان نه و پنج نیمهٔ ده باشد و ده
نیمهٔ بیست و همچنین برین قیاس میدانند و این را
نسبت متصل گویند و چون سه عدد باشد که نسبت
ایشان چنین باشد که اول با دوم همان نسبت
دارد که دوم با سوم چون چهار و شش و نه از خاصیت
ایشان آنست که ضرب اول در سیوم چند ضرب دوم
باشد در نفس خویش مثلا ضرب چهار در نه سی و شش باشد
و این ضرب اولست در سیوم و شش در شش سی و
شش باشد و این ضرب دوم است در نفس خویش و اگر
چهار عدد بود چنانکه پنج و ده و بیست و چهل گوییم پنج از
ده همانست که ده از بیست و ده از بیست آن نسبت
دارد که بیست از چهل پس گوییم ضرب اول در چهارم
همچنان بود که ضرب دوم در سیوم چنانکه پنج در چهل دویست
بود و ده در بیست دویست بود و جمله برین قیاس

بوود و نا علی کتاب کوید هرکاه که مردم را اصل نسبت
معلوم نبود این معنی در سواند یافتن پس ما نسبت
ستین اینجا یاد کنیم که لایق تر باشد و هر خواننده را
نسبت معلوم شود و بداند که شصت جمله ایست که
اصلاح نجوم و انچه در معاملات و غیر آن بکار دارند
و حساب دقایق فلکی جمله بر ویست و نهاد وی
چنین بود که نموده میشود

ا	ب	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی	
سدس عشر	ثلث عشر	نصف عشر	ثلثان عشر	نصف سدس	عشر	عشر و سدس	[illegible]	[illegible]	نصف سدس	
یا	یب	یج	ید	یه	یو	یز	یح	یط	ک	
[illegible]	خمس	سدس نصف	خمس ثلثان عشر	ربع	ربع سدس	ربع عشر	ربع نصف عشر	ربع خمس	ثلث	
کا	کب	کج	کد	که	کو	کز	کح	کط	ل	
ربع و عشر	ثلث ثلث عشر	خمس	ثلث و نصف	ثلث عشر	ربع و خمس	ثلث ثلثان خمس	[illegible]	ثلثان نصف سدس	نصف	
لا	لب	لج	لد	له	لو	لز	لح	لط	م	
[illegible]	ثلث خمس	نصف نصف عشر	نصف و ثلثان	ثلث و ربع	نصف و عشر	ربع و خمس و ثلث	ثلث و عشر	[illegible]	ثلثان	
ما	مب	مج	مد	مه	مو	مز	مح	مط	ن	
[illegible]	نصف و خمس	ثلثان نصف	ثلثان عشر	نصف و ربع	ثلثان عشر	ثلث ربع	ربع و خمس	[illegible]	نصف و ثلث	
نا	نب	نج	ند	نه	نو	نز	نح	نط	س	
[illegible]	ثلثان خمس	[illegible]	[illegible]	[illegible]	نصف ثلث عشر	نصف و عشر	[illegible]	ثلثان [illegible]	[illegible]	

ربع و سدس عشر

ربع و خمس

و نصف عشر

و بدانکه حق تعالی چون خواست که عالم را بیافریند
با بتدا دو چیز پدید کرد و آن هیولی و صورت بود پس ازین
هر دو جسم مطلق بیافرید و در وی حرکت پدید کرد و از حرکت
حرارت پدید آمد و از حرارت یبوست و بعد از حرکت
سکون بود و ازان برودت امد و از برودت رطوبت
امد و ازین جمله ارکان امد و از ارکان معادن و نبات
و حیوان پدید امد و اتش و باد و آب و خاک بغایت
متضاد اند و دشمن یکدیگر اند پس چون بهم میرسند اگر
نسبت ایشان راست باشد و تالیف درست ازان
کون اید و اگر نسبت درست نبود و تالیف بر اصلاح
باشد ازان فساد اید و از جمله فضیلتهاء نسبت یکی
اینست و همچنین موسیقی و غنا و لحن و حرکت اواز اگر
تالیف و نسبت ایشان درست بود طبع را خوش اید
و نفس لذت یابد و چون نسبت و تالیف بغایت درستی
بود وجد پدید اید پس اگر نسبت و تالیف نه درست
باشد طبع ازان برمد و نفس را دشخوار آید و همچنین

عروض و حرفها ساکن و متحرک اگر نسبت ایشان درست
نبود طبع از ان نفرت گیرد و سمع انرا ناخوش ارد
واگر نسبت درست و راست بود طبع و سمع انرا خوش
اید و همچنین اگر خط نسبت پیوستن و نوشتن ایشان
راست باشد ان خط خوش اید و اگر نسبت درست
نبود ناخوش اید و نسبت رنگها با یکدیگر همچنین و اعضا
حیوان اگرچه مختلفست اگر نسبت ایشان درست
نبود شخص و صورت زشت نماید و اگر نسبت درست
بود شخص و صورت نیکو باشد و ادویه و عقاقیر همچنین
اگر نسبت ایشان بیکدیگر درست باشد بیمار را درست
کند و اگر درست نبود تن درست را بکشد و جواهر دیگر
نیز همچنین بود و زر که سید جواهر است در کان از نسبت
می اید از انکه اگر زیبق و کبریت را نسبت درست نباشد
آهن و سرب و مانند آن پدید اید نه زر و همچنین اجرام
فلک و کواکب و جمله موجودات عز اراده واهب الوجود همه انکه است
هرچه نسبت و تالیف ایشان درستست انیکست و اگر تالیف

ایشان

ایشان درست نیست آن بدست والله اعلم بالصواب

در صنایع علمی

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه ایزد عز و علا انسانرا
بیافریداز تنی و جانی تن جسدیست مرکب از ارکان
و بازگشت او هم بارکانست و جان جوهریست
روحانی از واهب صورت بتن پیوسته و بازگشت
او هم بواهب صورة بود و هر چیزی بجنس خویش
باز شود و این تن و جان متضادند هم بصفات و هم
بافعال اما در افعال مشترکند پس مردم از بدانکه جان
وی از جای دیگر است بیشتر تیمار وی از بد آخرت باشد
و تن از بد انکه مرگ خواهد یافت هم تیمار وی بار آسایش
خویش و جستن لذتست و بیشتر خصلتها که در
انسانست مثنوی و متضادند چون مرگ و زندگانی
و خواب و بیداری و علم و جهل و تذکر و غفلت و عقل
و حماقت و بیماری و تن درستی و پارسائی و فاسقی
و بخل و سخاوت و بردلی و بددلی و الم و لذت و بر جا

وخوف وصدق وکذب وحق وباطل وصواب
وخطا وخیر وشر وحسن وقبح ودوستی ودشمنی و
توانگری ودرویشی ومجموع این از تن وجانست وهم
بتن اضافت نشاید کرد بلی هرچه خصال حمیده است
بجان اضافتست وهرچه ذمیم است بتن اضافتست
وما حد انسان نهادیم وآن حی مائتست وحیوة ونطق
از جهت نفس است ومرگ وفساد از جهة تن ونفس
جوهریست نورانی وسماوی وحی است از خویشتن
نه از چیزی دیگر وتن وجان زنده است وتن جسمی طبیعی
که اول طعم وبوی ولون وثقل وسکونست وبازگشت
او بمرکز خاکست واخلاط وی هر یک برکنی باز
شود وجان عالمست بقوة وقابل تعلیم است تا بدان
درجه رسد که استنباط کند وتن جاهلست قطعا واگر
علمی هست بجان قائمست نه بتن پس اگر جان آنچه
اندوخته باشد پسندیده ونیکو بود بهترین جای جای
وی بود واگر بر ضد این بود می داند چنانکه حق تعالی

در قرآن مجید میفرماید کما بدانا اول خلق نعیده وعدا
علینا انا کنا فاعلین پس گوییم همچنانکه مردم مجموعست
از دو جوهر متباین تن وجان کار او نیز بر دو نوعست
جسمانی ونفسانی مال وسیم وغنیمت نصیب تنست وعلم
ومعرفت حقایق نصیب جانست پس آدمی که نفس او
بقوة عالمست این علم از قوة بفعل نیاید الا بدو چیز اول
از استاد زیرک معتمد ودوم از استنباط نفس که از
خویشتن تخریج کند اما آن کسی تخریج تواند کرد که نفس
او بنهایت قوت باشد چون نفوس انبیا وحکما و
اولیا پس دانش بر دو روی بود یکی انبیا راست
وآن بی واسطهٔ استادی مرشد وجواب وسوال
باشد دوم باموختن باشد وآموختن الا بسوال
وجواب واستاد نباشد وعدد سوالات نه است
وآن هل هو ومتی هو ولم هو وما هو وکم هو وکیف
هو وای هو واین هو ومن هو بود وبعد از این علم
شناختن حد باشد وآن در منطق بگوییم اما چند

علمها باول سه جنس بود ریاضی و شرعی و فلسفی
حقیقی اما ریاضی علمی بود که جهت طلب معاش و صلاح
امور دنیوی الحاده باشند وان نه نوع بود اول علم
کتابت و قراءت وانچه بدان ماند دوم علم لغت است
و علم نحو و اعراب سیوم علم حساب و معاملات چهارم
علم شعر و عروضست پنجم زجر و فال و سحر و عزیمت
ششم کیمیا و حیل است هفتم علم نجوم است و صنعتها
هشتم علم بیع و شری نهم علم اخبار و تواریخ و ماوراء
طبیعت وان شناختن حق تعالیست اما انچه
نصیب آخرت باشد شش را ازاش علمست و بشرع
تعلق دارد اول علم قرانست دوم علم تفسیرست سیوم
روایت خبرست چهارم فقه و سنن و احکام پنجم علم
وعظ و وعد و وعید و زهد و عفت ششم علم ابطال و
وتعبیر خوابست و علوم حکمی چهار است اول ریاضیات
دوم منطقیات سیوم طبیعیات چهارم الهیات
اما علوم ریاضی چهار نوع است اول ارثماطیقی

وآن علم ماهیت اعداد است و معرفت خواص ان
دوم هندسه است وان معرفت ماهیت مقادیر است و خواص
ابعاد سیوم علم نجوم است و معرفت کمیت افلاک و بروج و
کواکب و مقادیر اجرام و حرکات ایشان چهارم علم موسیقی است
و معرفت تالیف و ماهیت نسبت و اما علم منطقی نه نوع است
اول معرفت قیاس صناعت شعری دوم معرفت صناعت
خطابت سیوم معرفت صناعت جدل چهارم معرفت صناعت
برهان پنجم معرفت مغالطات در مناظره و جدل اما علوم
طبیعی هفت نوع است اول علم مبادیست وان معرفت
پنج چیز است هیولی و صورت و زمان و مکان و حرکت
دوم علم هیئات و ترکیب و نهاد افلاکست و معرفت علم
و معرفت علم دوران و سکون زمین سیوم علم کون
و فساد و عناصر وانچه تبع اینست چهارم علم حوادث
و هواست وانچه تبع علم جو ست پنجم علم معادن و هرچه
بدان پیوندد ششم علم نباتات است هفتم علم کلی حیوانات است
اما علم الهی نه نوع است اول معرفت واجب الوجود است

وصفات وافعال او دوم علم روحانیاتست از عقل
تا طبع تا بمرکز خاک سیوم علم نفس جمله انست از نفس
کل تا بمرکز خاک چهارم علم سیاستست و سیاست
پنج ضربست سیاست نبوت و سیاست ملکت و
سیاست خاص و سیاست عام و سیاست بدن
پنجم علم معاد است و کیفیت بعث و نشر چون این علوم
برشمردیم گوییم کسی را مسلم نشود در علمی نفس زدن یا دعوی
دانش کردن تا اورا علم معرفت نفس خویش معلوم نشود و
قومی و امتی که سرگشته شدند و گمراه گشتند و اعتقادی
فاسد برگرفتند هم از جهل بود بمعنی خویش پس ضرورة بود
عاقل را تنبیه کردن بمعرفت نفس و شناختن چگونگی معانی
و شاید که معاد گوییم و مبدا انکه گوییم چه از معاد مبدا معلوم
شود و از مبدا معاد معلوم نشود و ممکن نبود عاقل را
شناخت واجب الوجود الا بعد از معرفت احوال خویش
چنانکه پیغمبر ما صلی الله علیه و آله میفرماید من عرف نفسه فقد عرف
ربه والله اعلم بالصواب

در صنایع علمی

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه جمله موجودات
یا معقولست یا محسوس و غیر واجب الوجود جمله
جواهر اند و اعراض و هست که بسیطند چون عقل و
نفس و هست که مرکبند چون افلاک و زمین و اجساد
ایشانست و هست که باقی اند چون نفس مردم و نفس
عالم ملکوت و بعضی فانی اند چون این جرمهای که
بفساد میشوند بعد از کون چون حیوان و معادن و
نبات و فی الجمله هرچه صورت ایشان از ماده جدا شود
چون افلاک و کواکب باقی باشند و هرچه صورت
او از ماده جدا شود فانی اند و صورتها جمله باقی اند
چه اگر فساد هست در ماده است و چنانکه گفتیم
صورتها باقیست آن چنانست پس گوییم صنعتها
بدو قسمت اند قسمی علمی است و قسمی عملی و گوییم
اولا که علم چه بود بدانکه علم صورت حقیقت چیزیست
در نفس عالم چنانکه برهان درست میشود و علم بدو

وجه معلوم میشود یا بتعلیم یا بفکرت واین هردو بی برهان
معلوم نشود واز برهان چاره نبود وبوجهی دیگر گوئیم
که علم از سه طریق بدست شاید اوردن اول از حس
دوم از فکرت سیوم از تعلیم ودرستی این هر سه برهان
باشد ومارا درین رساله مقصود صناعت علمیست پس
گوئیم عمل صنعتی بود که از تحریک صانعی عالم آید وان
صورتیست بنفس عالم قایم وهر عملی را هیولی باشد
وجمله مصنوعات به چهار قسم باشد بشری وطبیعی
ونفسانی والهی اما بشری مانند نجاری وبنائی وبزازگری
وهرچه بشر انرا بدست بکند وطبیعی صورتها معادن
ونبات وحیوانست ونفسانی نظام ارکان چهارگانه
وسموات وصورتها عالم جمله والهی هیولی وصورت
وحرکت وعامل باشد که او را بشش چیز حاجت باشد
چون هیولی ومکان وزمان وادوات والت و
حرکت اما هیولی چون چوب درودگر را ومکان و
زمان خود معروفست وادوات چون دست درودگر

والد

والت چون تیشه درودگر وحرکت معروفست واین
صناعت بشری بود وباشد که هیچ چیز حاجت نباشد
وباشد که بچهار چیز حاجت باشد هیولی ومکان وزمان
وحرکت وصناعت نفسانی بود وچیز محتاج باشد
هیولی وحرکت اما الهی هیچ محتاج نباشد قطعا وذهن
از ابداع واختراع واجب الوجود است ودرین رساله
هیچ علمی نبود الا حکایت انکه طلب برهان باشد بدان حکیمند
باشد وانچه درین رساله نبود در رسالها دیگر بیاورده
شود پس بدین قدر که گفتیم اختصار کردیم والله اعلم بالصواب

در بیان افضل از اصلی

۹

در خلقت بنی آدم

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حق عز وعلا چون خواست
که بنی آدم را بر روی زمین پیدا کند وایشانرا تفضیل
دهد از حکمت خویش واز قدرت تمام نخست خلقی را
بیافرید از گل چنانکه قران بدان ناطق است ودر قدیم
الدهر نام این شخص ادمانوس چنانکه ادریس در کتاب خویش
یاد کرده است واز نفس وی شخصی ماده را بیافریناز

ایشان تناسل پدید آمد و از ایشان جهان آباد شد
و تدبیر ایشان و نهاد و صورت و شکل و اختلاف
طبع و اختلاف لغت و لون این جمله را به فلک بازگذاشت
و میان این خلایق پیغمبران فرستاد و حکیمان و فیلسوفان
برانگیخت با شریعت و حکمت انکار کردند و شریعت را بوحی
باز بست و حکمت را برهان و به پیغمبران کتابها فرستاد
و حجت برگرفت که هر که ما را طاعت کند او را بهشت
باقی دهیم که سموات و عقل و نفس است و بخود باز رسانیم
و هر که در ما عاصی شود او را هلاک کنیم و در دوزخ که مرکز
خاکست بگذاریم چنانکه در کتاب بنی اسرائیل یاد کرده است
که یا بنی آدم ترا بیافریدیم بقدرت خویش از ابد جیوه خاکی
و من زنده ام که هرگز نمیرم مرا طاعت کن در آنچه فرمودم
و حذر کن از آنچه نهی کردم تا ترا چنان کنم که هرگز نمیری
یا بنی آدم من قادرم برانکه چون چیزی را گویم که بباشی
بباشد بی زمان مرا طاعت دار آید آنچه فرمودم و دور شود
از آنچه نهی کردم تا ترا قادری کنم که چون چیزی را گویی

بباش بباشد بی زمان و معلومست که طریق
شریعت بهترین طریقهاست و نبیان و مرسلان
آنچه ما را فرمودند بدان نخواستند الا هدایت ما
و مقصود ما درین رساله بیان خلق و خلق آدمیست
و آنکه چون خلق و خلق او بر موجبی باشد که عالم ارواح
او را بی مزاجی قبیح و صورتی مذموم بیند او را قبول
کند و چون او را آلوده و ناپسندیده بیند قبول نکند
نه بینی پولاد چون مصقول باشد چگونه نور آفتاب را
قبول کند و از عکس وی جوهری چون آتش پدید
آید و اگر زنگار گرفته باشد او را از آفتاب هیچ باش
نبود چه آینه زنگ گرفته و چه سنگی و همچنین اگر ملکی با هیبتی
را فرزندان باشد بوقت مرگ جای پدر آنکس گیرد که
بهنرها آراسته تر بود نه آنکه معطل و بیکار و جاهل باشد
پس گوییم قطعا معلومست که قوة نفس مردم بیشتر
از قوت تنست از آنکه تن بفرمان جانست نه جان
بفرمان تن و چون مردم خواهد که بچیزی عادت کند

چون بر آن چیز مداومت نماید طبع او آن چیز بپذیرد
و هرگز تا زنده باشد از وی جدا نشود مثلا چون کم
خوردن و خوش خوئی و بدخوئی و شهوت راندن
و ناراندن و سخن بسیار گفتن و ناگفتن و خاموش بودن
و مانند این هر چیز چون که مردم خوی کند بر آن تواند خوی
کردن پس معلوم شد که اخلاق مکتسبست و طبع مردم
چون کرماست اگر مردم عالم بود طبع وی با وی چون
موم گرم بود که بر وفق علم او را انگذارد و اگر جاهل بود
طبع وی با وی چون موم سرد بود که هیچ حال فرمان وی
نبرد پس خداوند علم را طبع زیردست بود و خود را
پادشاه طبع کند از روی علم و از خوردن و پوشیدن
و شهوت و غضب چندان گوید که نظام تن بوی
باشد چه اگر همه کار بمراد طبع کند شهوت و غضب
بر خود غالب کند و کار از دست خود داو بشود پس
آنچه در عقل بقوتست از سعادت هیچ گونه از قوة
بفعل نتواند آمدن و عقل همچون خادمی باشد شهوت و

غضب را

غضب را و همه روز بحیله مشغول باشد تا از شهوت
و غضب چگونه کامی براند پس چون بمعاد خواهد
رسیدن به سبب این تعلق باز ماند و مثال این حال
آتش و روغن و فتیله است و عاقل را معلوم است
که آتش لطیف از ارکانست و هر رکنی بمرکز خویش
لایق ترند و مراد طبع خاکست که میل مرکز خویش کند
و رنج و الم خاک آنست که باد یا آب یا آتش و را از
صورت خود ببرد و نشاید که کسی گوید که در موجودات
چیزی بود که او را المی و راحتی نبود پس الم خاک ویرانی
و خرابیست از آنکه درخت تا میروید و پرورش می یابد
در گوشت و چون او را ازین نبود ببرند و بسوزانند
و از کون بفساد شود و برهان معلوم است که کون
از فساد بهتر است پس راحت وی عمارت و آبادانی
و نظام خانه و دکان و نقش و صورتست بر دیوار و آنچه
بدان ماند و الم وی خرابیست و آب را راحت در
مرکز خویشست و الم وی در جنبیدن و راحت آتش

در مرکز خویشتن از انکه لطیف تر است و چون
فرود اید کثیف شود و لطیف میل بلطافت دارد
نه بکثافت پس چون به سبب روغن و فتیله در
مرکز هوا بماند نوعی باشد از الم وی و اتش درین حال
چون صورت باشد و روغن و فتیله چون پس صورت
لطیف وی در بند ماده کثیف وی مانده است پس
غضب و شهوت نفس مردم را چون فتیله و روغنست
آتش را و همچنانکه اتش به سبب فتیله از مرکز خویش باز
مانده است نفس بسبب شهوت و غضب از عالم ملکوت
باز مانده است پس واجب است بر عاقل که اخلاق
خویش را فرهنگ دهد و از شهوت و غضب پرهیز د
و بسیار چیزها دیگر در مردم هست لیکن همه تبع این قوتند
چون آز و حرص و بغض و حقد که آز و حرص تبع شهوتند
و حقد و بغض تبع غضب و عاقل دران حال که در
غضب طلب انتقام کند و کینه خود از کسی باز خواهد چون سگ
مانده بود و دران حال عقل وی زیر دست خوک بود

ماده

وچون

و چون بسبب دنیا خصومت کند بسگ ماننده بود
و چون بدزدی و حیلت طلب معاش کند بگرگ ماننده
بود و چون در همه حال بر خود اعتماد کند و کبر و
حیلت تمام بود بپلنگ ماننده بود و چون قوة غضبی
اندوختن دنیا بروی چیره شود و چندانکه باشد بیش خواهد
بمور ماننده بود و چون کینه جوید بی انکه از کسی آزار
دیده بود بمار ماننده بود و چون از عجز و بیم خلق را
بیازارد بی انکه از کسی آزاری دیده بود بکژدم ماننده
بود و چون در شهوت وی طلب جفت کند بخروس ماننده
بود و چون در وقت راندن شهوت بخر ماننده بود
و چون این حمله که بغضب در آمیخته بود و این عادت
طبیعی شود دیوی شود مطلق چنانکه هیچ از وی بمردم
نماند و دران حال عقل از وی بیزار شود و نفس ناطقه
در بند دیوی بود و الحق خلق بعادت گویند عاقبت در
حق مادر و پدر اینست از انکه نفس مادر است و
عقل پدر پس اگر عاقل بتدریج خویشتن را فرهنگ

و در ان اسیر شهوت ماننده
بود و چون قوه غضبی

کند نخست از خورش باز کم کند چنانکه شبانروزی
بصد درم سنگ غذا قناعت کند بدین سبب قوة
شهوة بهیمی وی شکسته شود و بی تکلیف
وقار در خویشتن می آرد و خلق خویش میکند و
تواضع بعادت کند بمدت قریب ازین خصالها که
مذموم بازرهد بی شک پس درین حال ملک بهتر ماند که
بمردم و دیگر گوئیم هر خصلتی بد که در مردم است نتیجه
شهوت و غضبست ازانکه در شهوة زیان هیچ کس
نیست و اگرچه در حکمت سخت مذموست در جمله بر بعضها
جایز است و ما نتوانیم گفت که پیغمبر ما صلی الله علیه و آله
اینقدر بد است که یاد کردیم و نه زن داشت و نتوانیم
گفت که سلیمان پیغمبر گمراه بود با آنکه دانیم که سیصد
و شصت حجره داشت ولیکن ایشان قوة شهوترا
زیر دست عقل کرده بودند و شهوت نه از روی
هوا راندندی ولیکن بر حسب مصلحت و قوام عالم و
فی الجمله هر دو ناپسندیده است و نشاید که کسی گوید

و اندیشه کند که ما مدح شهوت میکنیم یا از طایفه حکما
هیچکس روا داشته است تعلق ساختن بشهوت معاذ
الله که اصل همه فسادها تعلق بشهوت دارد الا
آنکه غضب نکوهیده و درین رساله جمله موعظه و پند
و آیات و حکمت بود که ما گفتیم و هرچه که برهان بود درین
مختصر نیاوردیم والله اعلم بالصواب

در ایساغوجی از منطق

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه باری عز و علا دو عالم
را پیدا فرمود و در هر عالمی خلقی آفرید مجانس آن عالم چنانکه
عالم ملکوت که آن سموات و عقل و نفس است و در آن
کواکب و جواهر و عقول نهاد و چون عالم سفلی که
آن دونست و در آن معادن و نبات و حیوان نهاد
و هرچه در عالم علوی از نسق و نظام پدید کرد در عالم
سفلی بنمود و در عالم سفلی آن چیزها که در عالم علوی است
الا انسان که وی را مرکب کرد از جسمی و جوهری و جانی
جسم از عالم سفلی و جواهر از عالم علوی و درین سخن

بسیار است و در دیگر رسالها بعضی گفته شد
و بعضی دیگر گفته خواهد شد پس انسان از نهرده عالم
مرکبست و از هرچه در عالم سفلیست شریفتر است
و شرف او بگویاییست و تمیز میان خیر و شر و نیک و
بد و پاک و پلید و گویائی بی دانش وبال انسانست
چه بدلایل معلومست که نجات نفس انسانی بعلمست و
شناختن معاد خویش و معرفت واجب الوجود
و چون این معانی حاصل نکنند این صورت که نفس انسانیست
تلف شود و معطل بماند و نه از عالم سفلی باشد و
نه از عالم علوی چنانکه بعد ازین پیدا کنیم و شرف گویائی
ببرهانست و برهان معلوم نشود الا بآلت منطق و فایده
منطق تمیز است میان خیر و شر و نیک و بد و طلب
کردن اعتقاد درست و ای لعمری آلتیست مر عاقلرا
و بزرگان این را ربع قسم نهاده اند اول ایساغوجی حکمت
و انچه باید که درین رساله بود از اصطلاحات منطق است
کلام اسمی باشد و فعلی و حرفی که معنی را اید و نه

منطق توان آورد چون نزاع و حاجت و آفرین و
مانند آن بلی انچه تحت درست شود صورت بستن
جزئی باشد تا حقیقت آن چیز بشناسند و آن بحد باشد
و یا گرویدن بچیزی باشد و آن برهان بود و قیاس
اقترانی و نتیجه درست که از هیچ وجه نقیض نباشد
پس باید دانستن که در عالم هیچ معلومی بی علم حاصل
نشود و اصل علم را بیک وجه پنج لفظ است و بوجهی دیگر
ده لفظ چنانکه در رساله دیگران ده لفظ را بگوییم اما این
پنجگانه اینست جنس نوع فصل خاصه عرض عام
و شناختن حقیقت ایشان ناچار است بحدود صحیح پس
گوییم جنس گفتاری بود بر چیزها بسیار که بصورت و
انواع مختلف باشند و بوجهی دیگر گوییم جنس صورتی
کلی باشد که مردم آنرا استنباط کنند مر نوعهارا او منقیم
شود به انواع مختلف و حد او آن باشد که گویند جنس محمول
بود بر بسیاری چیزها که مختلف باشند بحقایق نسبت
این صورت جنس نوع باشد اما نوع صورتی باشد

کلی که نفس استنباط کند مر شخصها را و حد او آن بود
که گویند نوع مقول بود بر بسیاری چیزها که مخالف
باشد بعدد اما فصل صفتی بود ذاتی مر یک نوع را
گویند اما خاصه صفتی بود نه ذاتی مر یک کلی را هم چند
وی یا کم از وی و عرض عام صفتی بود نه ذاتی مر چند
کلی را و علی الجمله هر صفت که چون از او رفع کنند موصوف
باطل گردد آن را فصل گویند چون حرارة آتش و رطوبت
آب و اگر موصوف باطل نگردد و آن صفت لازمی
بود آن را عرض عام گویند چون از یک موصوف افزون
بود مانند سپیدی برف و حبشی یا سریع الزوال بود چون
قیام و قعود یا بطی الزوال بود چون جوانی و پیری
و جنسی که ورای آن جنس نباشد آن را جنس الاجناس
گویند و نوعی که فرود آن نوعی نباشد آن را نوع الانواع
گویند و در میان اجناس و انواع متوسط باشند
اما خاصه گفتاری بود در چیزی که در یک نوع بود یا
در دو نوع یا بیشتر و نوعها دیگر که تحت آن جنس باشند

با وی مشارکت ندارند اما عرض حالی باشد در جوهری
که زود بود یا دیر یا میانه این هر دو زایل شود و جنس
متوسط چون حیوان و معادن و نبات و نوع چون
طیور و نبات الماء و چرنده و چهارپای و چون درختان
و درخت بی بر و گیا اما جوهر جنس الاجناس باشد
از آنکه ورای وی هیچ جنس نیست و مردم و گیا و انگور
و کبوتر و لاله و ماهی و نهنگ و کژدم این جمله را نوع الانواع
خوانند از آنکه زیر ایشان هیچ نوع نیست که ایشان
بسبب این نوع جنس شوند و فصل قبولیت در جوهر
که بسبب آن قبول جنس نوع شود از آنکه بسبب اعتدال
طبع انسانی و قبول وی بود که نفس ناطقه در وی فعل
کند تا خاص الخاص شود و مجلسی در هم نوعی ای تصور
میکند که در حق فصل و اگر نوعی بود که او را فصلی
مطلق نبود چون گویایی مردم را و پرید مرغ را
در آن نوع خاصه طلب کنند و بر طریق رسم جواب
میدهد و بدانکه هر صفتی که آن بوهم باطل از

موضوعی بتوان داشت که آن موصوف بالفعل نشود
و برهان نیاید آن فصل نباشد و فصل ذاتی جوهری
باشد چون گویائی مردم را و نموّ نبات را و حرارت
آتش را و تری آب را و نور آفتاب را و چون جوهری
باشد که او را یار و مانند نبود چون آفتاب و ماهتاب
و فلک اینرا جوهری نشاید خواند که آن هم جنس باشد
اما خاصه از چهار گونه باشد یکی آن بود که در نوعی بود
ولیکن بنوعی دیگر با وی مشارکت دارد چون به دو پای
رفتن هم مردم را و هم مرغ را و هیچ نوع دیگر با
ایشان شریک نیستند دوم آن بود که در یکنوع بود
ولیکن نه در جمله بلی در بعضی بود چون شاعری بعضی
مردم را و دیگر پیشها سیوم خاصیتی که در یکنوع
بود ولیکن نه بهمه وقتی چون خنده و گریه مردم را و
صهیل اسب را واما عرض عام چون درازی و
کوتاهی و نشستن و خاستن و خفتن و رفتن
و آنچه بدین مانند اما جنس و نوع و فصل ذاتی اند

سخن را و خاصه هر چند دیر بر خیزد چون جوانی از
دیگران آنسب و حک و یا خود تا آن نوع و تا آن جنس
بود هرگز بر نخیزد چون خنده و گریه مردم را و صهیل اسب را
هم عرضست الا آنکه گویی که زید بنشست و برخاست یا برفت
یا بخفت بی شک این عرض باشد و بدانکه حروف اصوات
مفرد باشند و چون جمع شوند انرا الفاظ خوانند و الفاظ
چون متضمن معانی شوند اسما باشند و اسما چون منتظم
شوند کلام بود و کلام چون جمع شوند اقاویل باشد
و الفاظ مختلف از جهت لفظ و وقتی از جهت معنی و
گاه از جهت معنی و لفظ و آن از پنج وجه بود یا مشترک بود
در لفظ و مختلف در معنی چنانکه کسی گوید عین که این لفظ
یکیست و معنی بسیار از آنکه چشم آفتاب و چشمه آب و
چشم مردم و زر بود و دیگری را مترادف گویند و آن
مختلف بود در لفظ و متفق در معنی و آن لفظ بسیار باشد
بر یک معنی چون شیر را که گویند اسد و لیث و رئبال
و قسوره و حیدر و غضنفر و شیر و مانند این و دیگر را

مشتق کویند چنانکه ضرب ضارب مضروب مضراب و دیکر
با متباین بود در لفظ و معنی که از امتداینه کویند چنانکه
کویند سنک و درخت و یخ و اتش و مانند این که
همه جسمند باید که حکم این همه یکی با متواطی باشد و این مشتق
بود در لفظ چون اسم زید زید را و عمرو عمرو را و مقصود
منطقی از الفاظ این لفظ اخر است که هیچ چیز را از یکجا
الا زید را و لفظ و معنی یک روی باشد و باشد مشتق باشد
چنانکه ضارب مضروب و باید که الفاظ کلی بود و ذاتی
بود یعنی بلفظ جنس کویند یا نوع یا فصل و از خاصه و
عرض پرهیز کند و صفت ان لفظ باید که ذاتی بود و نه
همه ذاتی از انکه جسم و حرکت و کویایی و نمو همه جملة ذاتی
مردم است ولیکن نشاید کفتن که مردم جسمست و بس از انکه
سنک جسمست و نه مردم است و مار متحرکست و نه مردم است
و ملک کویاست و نه مردمست و درخت نمو کند و نه
مردمست و اکر حیوان تنها کویند هم نشاید از انکه سک
حیوانست و نه مردمست ولیکن باید که این جمله که تا

کردیم فراهم کیرد و کویند حیوان ناطق است از انکه
جسمی و متحرک و نمو این جمله در حیوانست و حیوان جنس
مردمست و ان فصل که اکر نباشد مردمی نباشد کویا است
پس انجمله بهم فراز اوردیم و لفظی ذاتی تمام باشد و
این سه لفظ که جنس و نوع و فصلست بدو کونه بود
چنانکه اول جنسست و از جواب ما هو کویند چنانکه
مردم چه باشد کویند حیوان پس فصل مردم که کویا است
از جواب ای شی کویند چنانکه کویند مردم کدام حیوانست
کویند ناطق و بسیاری از حکما ماهیت در حد انسان می اورند
و بدان حاجت نیست از انکه حیوان ناطق الا مردم نیست
و اکر کویند حیوان ملک ناطق است بسیار محال لازم
شود که انجا جواب ان نشاید کفت انیست ایساغوجی

والله اعلم

در قاطیغوریاس

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حکما چون نکاه کردند در
موجودات عالم سماوی و ارضی و روحانی و جسمانی از

کویند

11

سفلی و علوی بتقایس صحیح بدست آوردند که موجودات
عالم جمله آنچه غیر واجب الوجود است دو قسم اند یا جوهر
یا عرض و جوهر دو قسمست یا بسیط یا مرکب و چون در وی
جمله نگاه کردند ده قسم بیرون آمد و آنرا مقولات عشر
نام کردند و در اول چون نظر کردند جسم را دیدند که حرکت
و نمو میکنند و بعضی از آن حرکت بارادت میکنند و عقل و حس
دارند و دانستند که جسم بخودی خود این قبول نتواند
کردن محقق شد که با این جسم جوهری هست فاعل که این
فعل و اثر از وی بر میخیزد پس این جوهر را روحانی نام
نهادند پس گاهی میبود که جسم معطل میشد و از کار باز
میماند چون مرکب حیوانی از خشکی نبات را و استحالت
آب را و هوا را و آتش بدانستند که این جوهر منقسم است بعضی
از آن بسیط است و بعضی از آن مرکب است و ناچار بود
هر دو را جوهر خواندن پس جوهر بسیط را جنس الاجناس
گویند و عالم علوی و سفلی را هر دو نوع او گفتند پس چون
دیدند که جسم را اندازه و مقدار و زیر و بالا و پهنا و سطح را

بود و هر یک بصورتی بود از شکل و وضع این صفات
را جمله جمع کردند و جنسی گرفتند و این را کمیت نام
نهادند و این جمله عرض باشد پس چون چیزهای دیگر
دیدند که نه جوهر بود و نه بیرون از کمیت بود چون
سیاهی و سفیدی و گرمی و نرمی و شیرینی و بوی
این جمله را جمع کردند و جنسی گرفتند و آنرا کیفیت
نام نهادند و این جمله عرض باشد پس چون نامها را
دیدند که چیزها را بود چون پدری و مادری و فرزندی
و برادری و زناشوهری و فلان شهری و بهمان
ولایتی و انباری این جمله را جمع کردند و جنسی گرفتند
و آنرا اضافت نام نهادند و این جمله عرض باشند و
چون نامها را دیدند غیر از آن اول چون بالا و زیر
و چپ و راست و پس و پیش و میانه و فلان
جای و بهمان موضع و مانند این آنجمله را جمع کردند
و جنسی گرفتند و آنرا این گفتند و همچنین نامها
یافتند چون روز و شب و سال و ماه و پار و پیرار

وفلان وقت وبهمان زمان این جمله را جمع کردند
وجنسی گرفتند ونام آن متی نهادند وهمچنین معانی
چند یافتند چون ایستاده ونشسته وخفته وتکیه
زده وفلان جای نهاده وبهمان جای افکنده
این جمله را جمع کردند ونام آن جنس وضع نهادند
وهمچنین نامها را یافتند چون اورا وبا او وزاو واز او
وبر او ونزدیک او واز بهر او وآن او ومانند این
جمله را نام ملک نهادند وهمچنین نامها یافتند چون
بزد وبکرد وبکشت وبدرید وبرگرفت ومانند این
را یفعل خواندند وهمچنین نامها را یافتند چنانکه
شکسته شد وبریده شد وبسته شد ومانند این
این را جنس ینفعل گفتند اینست تمامی مقولات
عشر وچون در موجودات نگاه کردند هیچ چیز از این
ده گانه بیرون نبود وجمله عرض بود الا جوهر واین
اشارة سخت نیکوست از آنکه این مانند است با آحاد
که یکی از ده اصل است ونه فرع از آنکه همه از یکی گیرند

بگسست

چون

چون ذات واجب الوجود که علت همه علتهاست
واصل همه سببهاست واز خاصیت جوهر اینست که
نه در موضعی باشد که بدو باشد وموضوع همه چیزها باشد
وجمله چیزها بود وجمله چیزها بسیار کند واشارت کنند بوی
شاید کرد واورا ضد نباشد وزیاده ونقصان نپذیرد
وبنفس خویشتن قایم باشد پس گوییم طریق تعلیم چهار است
یکی از آن حد است که حقیقت چیز بوی شناخته شود وآن
نزدیکتر جنسی باشد چیز را وفصل ذاتی با وی یاد کرده
چنانکه در حد مردم گویند مردم حیوانی باشد گویا میرا موجودات
حیوان گویا الا مردم نیست وچنانکه از حد آتش گویی
عنصر است از چهار عنصر گانه نورانی افروخته متحرک و
بوجهی دیگر گویند آتش جسمی باشد نورانی که حرارت او بطبع
چیزها را بسوزاند واجزاء ارضی ومائی وهوائی را از یکدیگر
منفصل گرداند ومستحیل کند ودر بند آن نباید بود که حد را
بلفظ موجز یاد کنند چه از حد الا حقیقت چیز نمیشاید شناخت
اگر دراز باشد تا بدان حد که فصل باشد شاید اما باید که جنسی

اقرب باشد و فصل ذاتی پس اگر جنس اقرب نگوید باید
که همه فصلها ذاتی و صفتها دور و نزدیک یاد کند چنانکه
ما آتش را گفتیم از آنکه جسم دور تر است از عنصر و لیکن
درستست و اگر فصل ذاتی نبود خاصه را یاد کند با جنس
اقرب چنانکه اسب را گویند که حیوانی باشد دونده بارکش
که صهیل زند و این را رسم خوانند و قسم دوم برهان باشد
چنانکه بعد ازین یاد کنیم و قسم سوم را تحلیل خوانند و آن
بر گشودن قیاس باشد از یکدیگر چنانکه کسی مغالطه زند
و قیاس مغالطی بیاورد و چون خواهد که بداند آن قیاس را با مقدم
کند و مقدمه را با حد کند و حد را با قضیه کند و قضیه را
با الفاظ مفرد کند و در هر حال هر یکی جدا بنگرند تا درست
هست یا نیست اگر مغالطه بود رد کند و اگر درست بود
باز ترکیب کند و بپذیرد و چهارم را تقسیم خوانند و تقسیم
را در باب علت و معلول بیاوریم تا سخن دراز و مکرر نشود
چه در سخن دراز هیچ فایده نیست

در باری ارمینیاس

بسم الله الرحمن الرحیم در رساله پیشین گفتیم که کلام اسمی
باشد و فعلی و حرفی و اسم دلالت کند بر چیزی بی زمان
یعنی خبر از اسم معلوم شود اما فعل منطقیان او را کلمه
گویند و آن دلالت کند بر چیزی و بر زمان آن چیز و حرف را
رابطه خوانند و ادات و بعضی از منطقیان بر آنند که اسم
و فعل بنفس خود تمامست و بی حرف معنی ایشان معلوم
شود و باز بعضی گویند که بی حرف حقیقت سخن معلوم
نشود و فی الجمله چون از حرف زبانی و مغالطه نبود بهتر
آن بود که باشد اسم چون زید و عمرو و درخت و سنگ
و فعل چون کرد و زد و رفت و مانند این و حرف در و فی
و بر و به یعنی چنانکه گویند زید برفت اگر گویند زید رفت
معنی بدهد ولیکن ناقص بود و بسیار جا بود که بی حرف
هیچ باز ندهد چنانکه گوید زید خانه است که ازین هیچ معنی
پیدا نمیشود از آنکه معلوم نیست که زید در خانه است یا
گرد و مانند این بسیار است پس باید که اسم و فعل و حرف بهم
یاد کنند و ترکیب کلام جمله برین نوع باشد و سخن چون مرکب

شود آنرا قول خوانند و قضیه خوانند و سخن جزم گویند
و چون در اثبات و نفی بود آنرا خبر خوانند و این جمله که
دروغ بود و گاه راست و ازین لفظها آنچه معروف تر است
نزدیک منطقیان قضیه است و قضیه سخنی باشد که حکم
کنند بران و گویند فلان چیز چنین است و فلان چیز چنین نیست
و این هست و نیست را حکم خوانند چنانکه ما گوییم آتش
گرم است یا گوییم گرم نیست و آن حکم که صورت او هست
باشد آنرا موجب گویند و آن حکم که صورت او نیست باشد
آنرا سالب خوانند و این حکمها گاهی راست بود و گاهی
دروغ و این قضیه بر دو نوع است یکی را حملی مطلق خوانند
چنانکه گویند آتش سوزنده است دوم را شرطی خوانند
و شرطی بر دو قسم است یکی را متصل خوانند چنانکه گویند
اگر آتش بود بسوزاند و یکی را منفصل خوانند چنانکه گویند
این سخن یا راست بود یا دروغ و این قضیهها که مقدار
هستی ایشان پیدا بود یا همه بود یا بعضی بود آنچه همه بود
چنانکه گویند هر مردم ناطق است و آنکه بعضی بود چنانکه

گویند بعضی مردم دبیرند و آنچه مقدار هستی ایشان
پیدا نبود چنانکه گویند مردم دبیر است و آنچه
حکم بر همه کرده باشند بهستی آنرا کلی موجب
گویند و آنکه حکم بر همه کرده باشند به نیستی آنرا کلی
سالب خوانند و اگر حکم بر بعضی کرده باشند بهستی
چنانکه گویند بعضی مردم دبیر است این را جزوی
موجب گویند و اگر حکم بر بعضی کرده باشند به نیستی
آنرا جزوی سالب خوانند و آنچه گفتیم چهار قضیه بود
و این قضیهها را حملی گویند و از آن جهة حملی خوانند
که در وی دو سخن باشد یکی را موضوع خوانند و دیگری
را محمول مثال این چنانکه گوییم آتش سوزنده است
آتش موضوع بود و سوزندگی محمول و است
حکم لیکن این قضیه را مهمل خوانند و مهمل در مناظره
و برهان بحکم جزوی بود و البته اورا حکم کلی نباشد
و آنچه گفتیم که همه یا هر چه این را سور گویند و سور یا کلی
بود یا جزوی و کلی یا موجب بود یا سالب موجب

چنانکه هر مردمی حیوانست و سالب چنانکه گویند
هیچ مردم حیوان نیست پس همه و هیچ لفظ سور کلی
باشد و بجای همه هر و هرچه بایستد اما بجای هیچ
لفظی دیگر نشاید و سور جزوی چنانکه برخی مردم
دبیر است یا گویند برخی مردم دبیر نیست و نشاید
که حکم بر یک شخص کنند و انرا بشمار کلی گیرند چنانکه گویند
زید عادلست پس مردم عادلست و این قضیه را شخصیه
و مخصوصه گویند و انچه در برهانیات بکار اید چهار قضیه است
موجب کلی و سالب کلی و موجب جزوی و سالب
جزوی و قضیه یا ضروری بود چنانکه گویند هر مردمی
حیوانست یا اتش سوزنده است یا ممکن باشد
چنانکه زید در مسجد است یا ممکن چنانکه گویند مردم
پرنده است

ممتنع

۱۴۳

در انولوطیقیا از منطق

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه قضیها ر چون در
قیاس بکار دارند انرا مقدمه خوانند و چون دو مقدمه

بیکدیکر انید از ایشان حکمی لازم اید که انرا نتیجه خوانند
چنانکه گویند هر انسان حیوانست و هر حیوان
نامیست نتیجه دهد که هر انسان نامیست انسانرا
اصغر خوانند و حیوانرا اوسط و نامی را اکبر و
اوسط مشترک باشد و علت نتیجه و اوسط اگر در مقدمه
اولی محمول بود و در مقدمه دوم موضوع انرا
شکل اول گویند و مثالش مذکور شد و اگر در
دو مقدمه محمول بود شکل دوم مثالش هر محسوس
محدثست و هیچ قدیم محدث نیست و اگر در
دو موضوع شکل سیوم مثالش هر حیوان متحرکست
و بعضی حیوان مردمست و این گاه راست
بود و گاه دروغ و مغالطه و هر قضیه را نقیضی
بود و شرطهای نقیض انست که یکی کلی و یکی
جزوی و یکی موجب و یکی سالب و موضوع و
محمول و زمان و مکان و قوة و فعل و جملگی
و پاره در هر دو قضیه یکی بود اما عکس

باشد که موضوع را محمول کنند و محمول را موضوع
و مقدم را تالی کنند و تالی را مقدم و معنی بجا بود
و عکس کلی موجب در فصل و خاصه بود چنانکه
گویی هر مردمی گویاست عکس آن باشد که هر گویا
مردمست و خاصه چنانکه گویی هر مردمی خنده است
این را عکس کنی و گویی هر خنده مردمست و آنچه
از کلی موجب جزوی موجب باز آید جز فصل و خاصه
بود چنانکه گوید هر مردمی حیوانست عکس این
باشد که بعضی حیوان مردمست و آنچه کلی سالب بود
عکس آن کلی سالب بود چنانکه هیچ مردم سنگ
نیست عکس این بود که هیچ سنگ مردم نیست
اما شرط شکل اول آنست که صغری موجبه بود و
کبری کلی و شرط شکل دوم آنست که یکی مقدم
او موجبه بود و یکی سالبه و کبری کلی بود و شرط
شکل سیوم آنست که یک مقدمه کلی و صغری موجبه
و چون این شرطها را نگاه ندارند اگر مقدمه راست

بود نتیجه دروغ بود و اگر نتیجه راست بود مقدمه دروغ
والله اعلم بالصواب

در انولوطیقیا از منطق

انولوطیقیا ۱۴

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه برهان نوعی از قیاس
بود و قیاس جنسی بود بر تمام نژاد و برهان از آن شاید شناخت
الا از طریق قسمت و تحلیل وحد اما قیاس آن بود که
جنس را قسمت کنی بر اشخاص و حال هر نوع و تشخص
بدانی و تحلیل مانند آنکه گویند این سبیکه چندین زر است
و چندین سیم است و چندین غش است آنچه زر است
جسمیست زرین مداخل که رطوبت و اجزای ارضی
و ذهبی او متحد اند و حرارة معدن او را چنان طبخ
کرده است که آتش میان ایشان تفریق نتواند کرد
پس وی سوخته نشود و سیم طبخ یافته لیکن رطوبت
او با اجزاء ارضی او استحکام بغایت نیافته است آتش
او را تفریق کند و مس که غش است طبخ او از اعتدال
در گذشته است پس آتش او را تفریق کند پس قیاس

را همچنین بحلیل باید کرد چنانکه گویند هر جسم مصورست
و هر مصور محدث در مقدمه اولی نظر کنند اولا در جسم
و گوید جسم مرکبست از جوهر او را درازا و پهنا
و سطر است و هیولی و آن جوهری بسیط است
و چون گفت هر جسم افلاک و ما فیها داخل شدند
و افلاک مرئی نیست از آنکه آنچه ما می بینیم هواست
نه فلک چه حس ما بیشتر از پنج فرسنگ یا ده فرسنگ
نتواند دید و اگر کوهی بلند باشد از بیست فرسنگ
باز هر چه بیند هوا بود و نتواند بود که بهائم دلیل
دیدن افلاک بود چه هیئات معقولست نه محسوس و اگر دلیل
کواکبست گوییم آنچه مرئیست از کواکب نه بقوت
باصره ماست بل بنور کواکب است بزرگی در رطوبت جلیدی
می افتد اما حدود مقصود از آن شناختن حقیقت
انواعست از اجناس و چندین فصلها چنانکه گویند
مردم حیوان ناطق مائتست پس گوید حیوان جسم نامی
حساس متحرک بود و جسم جوهری طویل عریض عمیق و ما

حد چیزها را در رساله حدود بگوییم و قیاس صحیح کار
دارند چهار است اولیات و مجربات و محسوسات
و متواترات اولیات چنانکه گویند پنج در پنج
بیست و پنج بود و آفتاب روشن است و
مجربات و آن با علی بود چنانکه اسهال صفرا
سقمونیا را و اسهال سودا خربق را یا حسی چون
سوختن آتش را و بریدن تیغ را و اما متواترات
مانند بودن کعبه و مصر و آنچه بدین ماند و هر حد
بیرون از این چهار باشد در قیاس برهانی نشاید
والله اعلم

[illegible] جمع [illegible] خوانند

در هیولی و صورت

رساله اول از قسم دوم از طبیعیات

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حکما لفظها نهاده اند
که چون لفظی دیگر را بجای آن نهند ناخوش بود و لیکن
بود چون لفظ جوهر و عرض و هیولی و اسطقس و
امهات و ارکان و عناصر و اشیاء و از هیولی جوهری
قابل صورت و هر شکلی که در جوهر پدید آید آن شکل

را صورت خوانند و اختلاف موجودات
بیشتر از صورتست و هیولی چهارگانه بود هیولی
صناعی و هیولی طبیعی و هیولی کلی و هیولی
اولی اما هیولی صناعی ان جسمها بود که صناعان
ازان صورتها کنند چون چوب درودگر را و آهن
آهنگر را و آب و خاک نباز را و ریسمان جولاه را و
هیولی طبیعی چون اتش و باد و زمین و هرچه از زیر
فلک قمر پدید می آید چون معادن و حیوان و
نبات و هیولی کل انست که جمله عالم را نسق
و نظام ازان اید چون افلاک و کواکب و انچه در
پیشانست اما هیولی چهارم که هیولی اولیست
جوهری بسیط است و حس ازادراک او نتواند ماهی
وان هستی مطلق است و کمیت و کیفیت بدو
راه نیابد و ابتدای همه ازوست و بداند که هستی و کمیت
و کیفیت صورتها باشد بسیط الا عقل ازادراک نتواند
یافتن پس با یکدیگر ترکیب کنند و وجود پدید امد بعضی

از

ازان هیولی شود و بعضی صورت و کیفیت همچون
صورتست و کمیت هیولی او باشد و کمیت صورتی
باشد در هیولی که جسم اولست و جسم اول هیولی او
باشد و جوهر بسیط صورت هم باشد مثال این از عالم
سفلی و حس پیراهن صورتست در جامه و جامه هیولیست
و جامه صورتست در ریسمان و ریسمان هیولی و
ریسمان صورتست در پنبه و پنبه هیولی و پنبه صورتست
در نبات و نبات هیولی و نبات صورتست در ارکان
و ارکان هیولی و ارکان صورتست در جوهر و جوهر هیولیست
او را و جوهر بسیط صورت باشد همه را و این همه از
اوست تا باشرف بدانکه مکان نزد هستی باشد
که هستی دیگر درو متمکن باشد و بوجهی دیگر گویند سطحی
باشد که بگرد چیزی در آمده باشد و قومی او را
جسم گفته و برهان انست که مکان جسمست و مکان
عرض نتواند بودن و این در محسوسات باشد و مکان
جوهر بسیط باشد چنانکه نفس افلاطون در جای مجاد

وبیشتر مختصر نظران منکر اند نفس جزوی را و آنند
که اگر نفس بمعنی نه بصورت جدا نبودی خلق را
دانش و افعال متساوی بودندی بلکه مبتدی
چنان پندارد که جزو نفس چنان بود که پارهٔ از
جامه یا بعضی از جسمی نه دانند که تجزی جسم انفصال
باشد و از یکدیگر جدا شوند چنانکه هر یکی را امکان
جداگانه باشد که جسم دیگر او را نبساود و چون آب
در کوزه و باد در انبان بلکه تجزی نفس معقول باشد
و از انست که حکما شرح جزو لا یتجزی کنند چنانکه
بعد ازین بگوییم و ما مثالی بیاوریم که گوییم در مواضع
دیگر پیدا است معلوم است که نفس ناطقه نه جسم است و
نه قوتی در جسم بلکه صورتیست جسم را و جسم آلت
اوست و جمله دانستنیها یا محسوس بود یا معقول
اما محسوس چون بیشتر از علم طب و صناعتها که
هر چه بجسم متعلق است خانه وی خیال و حفظ است
و آنچه معقول است در خیال نیاید بلکه در نفس عاقل بود

و شک نباشد که معقول و عاقل هر دو یکی اند
پس این معقول او را نبود و عاقل نه را به استنباط
یا بتعلم بدست آورد و با نفس خویشتن یکی کرد اند
و در اول معقول بود و در نفس نبود و اکنون هست
و در نفس است پس علم نفس را جزوها لا یتجزی است و هر دو
هستند و لیکن در عقل نه در حس پس صورت نفس افلاطون
در نفس کلی همچون صورت علم افلاطون بود در نفس
افلاطون پس این تفصیل و تجزی بوده هستی

فصل

حرکت بر شش وجه است کون و فساد و زیادت و نقصان
و تغیر و نقل و کون از قوة بفعل آمدن باشد و فساد
بعکس این باشد چنانکه درخت خرما از استخوان خرما آمد و چون
و چون بسوخت فساد باشد از آنکه جسم و بالاء درخت
از آب و خاکست که آب خاک را پرورش می داد و از
خاک میستد و مانند آن خم میکرد که از استخوان خرما بود و
طبیعت آنرا بدرخت میکرد که از استخوان خرما بود
پس درخت از آب و خاکست و صورت طبیعت در وی

چون خاک بخاک بار شود و آب بخار شود و هوا
گیرد تا آنروز که از سرما کثیف شود و باز مرکز
آب باز شود و صورت طبیعت با سطقس باز شود
پس این صورت فساد باشد و آنچه اختراع واجب
الوجود باشد چون نفس و عقل و افلاک هرگز فنا
نشود از آنکه صورت آنچه از عالم خاکی بخاک بیوسته است
وان صورت طبیعت است در درخت به صورتیست مستحکم
که دور روزگار از ماده جدا نتواند شد بلکه صورتیست
نامستحکم چون رطوبت که در گوشت است که عنصر
آتشی با قوت هوا دران اویزد طلب غایه لطیف کند و
او را بمرکز خویش رساند و ما مثالی را اساور یم کو هم
صورت هرچه در زمین است از ماده جدا شود و هو الله او
فلک از ماده ها ایشان جدا نشود از آنکه این صورت در عالم
خاک و آنچه در ویست حیوان و نبات و معادن بیوسته
همچنانکه فنا در نفس بعد از هلاک هیولی که با هلاک هیولی
هلاک صورت بود و فنا با نفس فنا نخواهد شد و آنچه

صور

صورت عالم علوی بود در ماده عالم علوی چون صورت
علم افلاطون بود در نفس افلاطون که علم افلاطون
و نفس افلاطون یک جوهر بسیط شده و ایشان از فنا
نبود چنانکه در کتب درست شده است که نفس باقیست
و ما را در عالم سفلی مثالی روشن هست و آن زر و سرب
و زاج و یاقوت بود مثلا رطوبت و دهنیت زر در
اجزای ارضی که ان زیبق بوده است چنان مستحکم
شده است که آتش از انفصالی نمیتواند کرد و خاک
و دور زمان او را هلاک نمیتواند کرد و اما سرب که نه
چنانست آتش او را یک ساعت بفنا برد و مائیت
و دهنیت را بمرکز خویش باز رساند و اجزاء زیبقی که
از خاکست باز خاک دهد که از امرد اسنک خوانند و مثال
یاقوت و زاج همین بود پس اگر روا باشد که در عالم سفلی
جوهری باشد که دور فلک و روزگار صورت او را از ماده
جدا نتواند کردن اولیتر آن باشد که آنچه از اجزاء کون و
فساد نیست صورت او از ماده جدا نشود مثال

این سوختن درخت وآنچه نبات وحیوان ومعادن است
باتش که هیچ آتشی نیست که آتش را سوزاند بلی اگر
آتش نیست شود بمرکز خود باز شده باشد واین مثال
هستیست اما زیاده بزرگ شدن جسم باشد بسبب آنکه چیزی
در وآید چون نمو نباتات وحیوانات وفزونی معادن
بسبب اضافه وآنچه چیزی در وی فزوده نشود و
درو پدید آید چون آب که در کوزهٔ مجسم شد یخ در ره
سرما یا چون باد که در مشک پدید آید و نیزه که بر دوام
او را حرکت میدهند و میجنبانند از بسیاری باد که درو جمع
شود یا مشک بطرقاند یا نیزه بگسلد و بزرگتر حجمی اصحاب
حکمت را این مثالست که درو هیچ مغالطه و شکی نیست
اما نقصان کم شدن چیزی باشد بدانکه اجزای او در
یکدیگر آید ومثال این بسیار است اما تبدیل شدن
صفت باشد بر موصوف چون لون که بگردد و طعم و بوی
وهمچنین صفتها دیگر اما نقل حرکت قسری را گویند و
الا حرکت استدارت ازین نقل برست وحرکت

از وجوه بسیار است هست که زمان میان حرکت و
سکون ظاهر باشد و هست که زمان میان ایشان پوشیده
باشد چنانکه در علم موسیقی گفته شد که ارسنگی که باشد حس
تفصیل حرکت او از سکون نتواند کرد یا بسیار باشد
که او را یکی نداردی قطعی وهمچنین در اشیائی که عقل تفصیل
آن تواند کرد و حس نتواند کرد و حرکت در بعضی از
جسمهاء طبیعی یا از خویشتن باشد چون حرکت و
حیوة حیوان که اگر سکون یابد ذات ایشان باطل
شود چنانکه در طب مقرر است و این چنین حرکت
که حیوانرا و آتش را باشد از قوتی بود که نفس در آن
جسم نهاده بود بعد از شکل الجسم و دیگر حرکتها که نه
طبیعی بود آنرا محرکی از بیرون جنباند یا قسری یا
دوری بود و این چنین حرکتها را شش جهت باید
که آن فوق وتحت و یمین و یسار و قبل و دبر است
و چون حکایت جهت از صورت جهت بود هفت
شود از آنکه وسط بیفزاید فصل زمان حالیست

که میان ماضی و مستقبل دور فلک است واگرچه
بسیار حد نهند زمان را بدین باز گردد یا باطل باشد
واین جمله زمین باشد در هر نقطه که موجود بود یکی چه
در زمین هیچ جای نیست که دور فلک بر آن نیست
وبدانکه زمان بر زمین نه بر انجا که زمان از وی اید واگر
زمین را سایه تا فلک بر در رسیده است چون از آن
سایه در گذرد هیچ ظلمتی نباشد در کل استداره فلک و
انجا که ظلمت نبود زمان نبود پس زمان بر زمین بود

والله اعلم بالصواب

در سما و عالم

۱۹ ارطسعبات

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه مقصود درین رساله
ذکر اجسام کلی و بسیط بود و بباید دانست که عالم مملکت است
با حیوان و معادن و نبات و باد با آتش و افلاک و
کواکب و جسم مطلق و نفسها که این جمله را قایم میدارند
واین بدو قسم باشد یکی را عالم علوی گویند و عالم نسق
و نظام و عالم ملکوت نیز گویند و دیگر انچه در تحت ملک

قراست با زمین واین را عالم سفلی گویند و بزرگان
این هر دو عالم را انسان کبیر گویند و در شخص مردم
نگاه کنند که از هر دو عالم مرکب است و گویند الانسان
عالم صغیر از انکه سموات وارض وانچه در هر دو است
جسم است وجان مردم همچنین جسم اند وجان و بدانکه یک
نفس است که جمله عالم را بجال حیوانات می دارد واگرچه
هر چیزی را صورتی و شکلیست وان نفس که بدان
شکل وصورت تعلق دارد بدان نماند که بدیگری
تعلق دارد و همچنانکه اطبا ذکر تشریح بدن کنند حکما
ذکر تشریح این انسان کبیر کنند و گویند کل اجسام عالم
یک جسم است واگرچه بصورت مختلف اند وصورت که
ماده تنها عالم بشکل وصورت میدارند دو صورت شد یکی را
صورت معقوم خوانند و دیگر را متمم خوانند وصورت معقوم
طول و عرض و عمق است که جسمها را یکسان است و
صورت متمم او لامدور باشد و باز مثلث و مربع و
مخمس و مسدس و مانند این واز جمله صورتها متمم حرکت

از شش جهت و حرکت دوری خاصه است و از
صفات صورت مهمه یکی نور است که نوعی ذاتست
چون نور آفتاب را و نوعی عرضی است چون مهتاب
را و آنچه از عکس آن پدید آید و همچنین صفاتست
و شفافی پس گوییم عالم کرویست و هر شکلی که گرد است
که اصل همه شکلهاست و کواکب جمله کرویند بدان دلیل
که از بدر ماه گوییم و نور جمله کواکب را ذاتیست الا ماه را
و اجرام جمله شفافند الا زمین و ماه چنانکه بعد ازین یاد
کنیم و از بهر آن فلک را سموات خوانند که مردم هر جاکه
که بایستند از جهات چهارگانه زمین که شرق و غرب و شمال
و جنوب و رقبة الارض است سر خویش را سوی بالا
نهند و پای خویش سوی مرکز زمین پس او را سموات خوانند
و از بهر آن فلک خوانند که دوار و مستدیر است و افلاک
نه اند آنکه بما نزدیکتر است فلک قمر است و بالای آن فلک
عطارد و بالای آن فلک زهره و بالای آن فلک شمس
و بالای آن فلک مریخ و بالای آن فلک مشتری و بالای

آن

آن فلک زحل و زحل را یاد کرد رسول ما صلی الله علیه و آله
و در قرآن کعبه است خدای عز و جل آنجا که میگوید والسماء
والطارق وما ادریک ما الطارق النجم الثاقب و متفق اند
که نجم ثاقب زحلست که از هفت آسمان نور خویش بگذرانیده است
و با رطوبت جلیدی که در چشم ماست برسانیده و چنانکه
صورت چیزی که در آب پدید آید در چشم ما پدید آمده است
و هشتم فلک ثابته است و نهم فلک اعظم که محیط همه است
که حکما تفسیر استوی علی العرش بدو کنند و بدانکه هر فلکی که
زیر فلکیست فلک زیرین زمین فلک بالاینست چنانکه
فلک عطارد قمر را آسمانست و فلک عطارد فلک زهره را
زمینست و هم چنین تا هفت فلک و اگر آنچه ما زمین گوییم و عرشی
گویند شاید و افلاک بر یکدیگر باشند بی گشادگی و اندیشه
نباید کرد که در عالم خلا هست یا بیرون ازین که یاد کردیم
چیزی هست از اجسام یا ارواح و دلیل بر آنکه در عالم خلا
نیست آنست که خلا از دو وجه بیرون نباشد یا جوهر بود
یا عرض اگر جوهر بود خلا نباشد و اگر عرض بود پس بجوهر

قایم نتواند بودن از آنکه عرض بذات خویش قایم نتواند
بود و عرض حالیست در جوهر چون سفیدی در جامه و
سیاهی در قیر و سفیدی در برف و کافور و آن چیزی
باشد جدا از جوهر ایستاده یا شاید گفت که جای
هست که از آن بیرونست پس خلا موجود نتواند بودن
و همچنین گفته اند خلا یا جای باشد یا نه جای باشد اگر جای
بود جای جسم بود از آنکه هیچ مکان متمکن نبود فی الجمله و اگر
نه جای بود این محال باشد و اگر دعوی کنند که این خلا
بیرون عالمست یعنی بیرون افلاک و بالای فلک نهم
درین مسئله محال بیش از آن لازم آید که در آن مسئلها
و جواب همان باشد پس گوییم هر کوکبی در فلک خویش
سلطان آن فلک باشد و آن فلک ملک باشد از
ملک و آن ملایکه از جنس آن کوکب باشند و آن فلک
در نفس خویش عالمی باشد و فلک نهم که عرش عظیمست عالمی
دیگر باشد چندانکه این همه عالمها و محیط بر هم و مرتبه
و مهتری بزرگست او را نزدیک حکما و آفتاب سلطان

همه کواکبست و در آنکه فلک آفتاب شریفتر است یا فلک
کواکب علوی یا کواکب ثابته خلافست اما در آنکه سلطان
جمله کواکب و افلاکست هیچ شک نیست و آنکه جای او
چرا در فلک اعظم نیست تا جای وی شریفتر بودی علت
آنست که اگر آفتاب در فلک نهم بودی مثلا وجود
عالم و انسان و حیوان و نبات و معادن نبودی
از سرما و اگر در فلک سیوم بودی همچنین فساد
از گرما و یونانیان در کتب نجومی یاد کرده اند بطریق
اشارت که شفاعت کرد مشتری آفتاب را که از اینجا فروتر
مشو که خلق را از نور بسوزانی و نه بالاتر آی که وجود ما
نماند و ما را معلومست که اگر شمس در حضیض بود نباتات
و حیوانات را بسوزاند و چون در اوج باشد اعتدال
کند و این که حضیض در برج قوس است اگر در برج جوزا
بودی در جانب شمال آبادانی نماندی پس معلوم شد
که وجود آنچه در عالم سفلیست از آفتابست و افلاک او را
چون اقلیمست و درج چون شهرها و ستارگان چون

والی این شهرها و بدانکه قطر زمین دو هزار و صد و شصت
و هفت فرسنگست و بزرگتر دایره بر زمین یعنی آنکه
بر خط استوی است شش هزار و ششصد و سی و دو
فرسنگست و قطر هوا پنجاه و سه هزار و هشتصد و سی
و دو فرسنگست و سمک کرهٔ ماه چند سمک کرهٔ هواست
و سمک کرهٔ عطارد صد و پنجاه بار چند قطر زمین است و
سمک زهره چند نهصد و پانزده بار قطر زمینست و سمک
کرهٔ آفتاب چند صد بار قطر زمینست و جرم آفتاب
صد و شصت و شش بار و ربع و ثمن زمینست و سمک
کرهٔ مریخ هفت هزار و سیصد و پنجاه و شش بار چند
قطر زمینست و سمک کرهٔ مشتری چند پنج هزار و پانصد و
بیست و هفت بار قطر زمینست و سمک کرهٔ کواکب ثابته
دوازده هزار بار چند قطر زمینست بدانکه برهان معلوم
شده است که هر قوت جوهری که با فلاک محیط است
و نفوذ کرده و در و بگذشته است و دیگر معلومست که
در آسمان و زمین هر چه لطیف تر است قبول این قوه بیشتر

وپنج بار

تواند

تواند کرد مثال این چون نور آفتاب آب را و آبگینه و
آیینه و بلور و آهن زنگار گرفته که نور آفتاب بی تفاوت
و قبول ایشان بر تفاوت بود پس اثر ایشان هم بر تفاوت
بود و چون زید تن درست و عمرو بیمار که از یک غذا صحت
و بیماری می افزاید و سبب هر دو غذا است پس گوییم
سبب آنکه آدمی قبول نفس ناطقه کرده است اعتدال
طبع انسانست و سبب آن اعتدال تناسل انسانست
و طالع فلکی و آن قوتیست که از فلک خاصه بدین نوع
پیوسته است و آن خاصیت بدان پیوسته که طالع بر
اعتدال بود و چندین هزار فضل و شرف در حق انسان
پدید آمده بدین قبول و از همه جسمها آنچه از جوهر بسیط
و فلک محیط دورتر است زمینست و آنچه بر زمینست
و آدمی با این همه شرف بعنا میشود از آنکه طبیعت بدو
راه یافته است پس چگونه نشاید که افلاک که نزدیکتر
چیزی باشند بجوهر بسیط و طبع ایشان را در یافته است
و صورت ایشان از ماده جدا نخواهد شد جاوید باشند

وروح ندارند وناطق نبوند و مثالش انکس که این اعتقاد
دارد مثال آن قهرمان باشد که پادشاه او را سیم فراوان
بدهد بسبب عمارتی پس ان قرمان بسبب غنا و حصول
مال نزدیک مقربان و عیال خویش گوید که پادشاه چندین
خزینه ندارد که من دارم و فلک را طبیعت خامسه خوانند
و فساد وبدو راه نیابد و اعتدال طبع انسانی در مقابل انچه
او را طبیعت خامسه خوانند کم از انست که نقطه زمین در جنب
فلک محیط و جوهر بسیط و قوتهاء نبیین و مرسلین و
فیلسوفان هم ازو بست و هر کرا شکل افلاک در وقت
ولادت موافق تر باشد طبع او لطیف تر و مزاج او بیشتر
و شرف کواکب بر افلاک بیش از ان است که شرف افلاک
بر زمین و شرف آفتاب بر کواکب بیش از شرف کواکب است
افلاک و در عالم هستی شریفتر از کواکب و افلاک نیست و بعد از
واجب الوجود عقل و نفس و کواکب حی اند و ناطق و مختار
اگرچه محکوم اند و طبقات ان عزیزتر منزلی اند انبیا را
و حکما را و انچه در شریعت او را ملائکه کروبی خوانند ایشان

وحمله

وحملهٔ عرش نیز خوانند و مقصود آنست که معلوم شود که
هرگاه که شاید که مردم که گیاه خورد و از خاک باشد و بشهوت
و غضب و حرص و آز و کبر و ریا و نفاق و حقد و لجاج و
کین آلوده باشد و در تحت امر طبیعت و قدر وی حی و ناطق
و مرید و مختار بود افلاک و کواکب که ازین جمله منزه باشند
اولیتر که بدین صفت موصوف باشند و این قدر در تنبیه
تمامست والله اعلم

در کون و فساد

از طبیعیات ۱۷

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه جسمها که در زیر فلک قمر اند
هفت بود و حکما انها را امهات و موالید خوانند و امهات
چهار بود آتش و باد و آب و خاک و موالید سه بود حیوان
و معادن و نبات و عناصر هر یک جنسی بود چه آتش را
شاید که جنس گویند مثلا از انکه یک جوهر است که او را
دوم نیست و گفته شد که جنس در حق چیزی که یکی بود
شاید گفت چنانکه آفتاب پس عناصر را اجناس خوانند و
متولدات را جزئیات خوانند و افلاک و سموات را آبا

نامند و عناصر را امهات و عناصر مرکبند از هیولی و صورة
و هیولی ایشان آنست که بر رویة میبینیم و صورة ایشان آنست
که بان از یکدیگر جدا اند چون شعاع و نور و حرارت و
خشکی آتش را و رطوبت و سردی آب را و حرکت و کره
و تری هوا را و سختی و سردی و خشکی زمین را و آب و زمین
بعرض صورت پذیرند لیکن ناپایدار چنانکه آب گرم شود
و زمین که نمک و زاک و مانند آن شود و باستحالت بحال
خویش باز شود و هم چنین سردی در هوا و بستگی در آب
عرضی باشد و صورت دو باشد یکی را مقومه گویند و دیگر را
متممه مقومه آن بود که اگر نباشد آنچیز باطل شود و متممه آنکه اگر
جدا شود آنچیز باطل نشود مثال مقومه غلیان آتش را و متممه
حرارت او را و جوهر بسیط جسم را صورة مقومست و طول
و عرض و عمق و طعم و رنگ و بوی صورت متممه باشند هر چند
بیشتر برانند که شاید که طول و عرض و عمق را صفت جسم خواهند
و شاید که فصل ذاتی خواهند آنکه جسم بی او نباشد و دیگران
که نظر ایشان در علوم باریکتر است گویند طول و عرض و عمق

جسم را

متمم

جسم را خاصه است و عرض لازم چون خندیدن
مردم را و سیاهی و سفیدی قیر را و کافور را و صورت
تابع صورت مقومه باشد چنانچه حرارة که صورت متممه آتشست
و تابع حرکت که صورت مقومه اوست اما کون عناصر
از هیولی و صورت باشد چنانکه کون آتش از حرکة
فلک و هوا هیولی آتش باشد و حرکت فلک علت
فاعلی آتش بود و صورت مقومه او باطل شود و فرو مرده
هوا گردد و چون هوا سرد شود بسبب دوری آفتاب
آب شود و هم دگر آب آید و چون متممه آب که تریست باطل
شود و همه تنها در از بلور یا یاقوت شود و اگر بسبب
اجزاء ارضی رطوبت وی باطل شود نمک و زاج و مانند
آن پدید آید و اگر اجزاء ارضی که در آب آویزد لعابست
لطیف باشد و در بقعه باشد که شمس بر سمت الراس
وی گذرد و در انجا مدتها بماند از ان یاقوت آید و اگر
مریخ بر نظر تربیع شریک آفتاب بود از ان نمک سرخ
آید و اگر زهره بود بلور آید و اگر سمت الراس مشتری

رابود و زحل بنظر تسدیس و تثلیث شریک باشد از ان
الماس آید و اگر شمس شریک بود زمرد و کون نبات از
دو وجه بیرون نباشد یا بتخم باشد یا بخود روئی و علت
خود روئی زمین جوشش و حرکت افتاب باشد و افتاب
تنها علت نبود بلکه افلاک و کواکب شریک و نیز اول
حرکت که جوهر بسیطات اصل هم باشد و اما فساد بدل
کردن صورت بود چون نمک یا بوجهی بد چنانکه نمک مثلا
که از آب و خاکست چون رطوبت بهوا باز شود فساد
یابد و اجزاء خاک بماند و برای العین دیدیم که نمک چون حرارة
اتش را بعد هوا شود و این فساد فاضل تر از کون باشد
ازانکه اجزاء خاک که در نمک بود بمعونت آن رطوبت که با وی
مستحکم بود و هواء لطیف شفاف شد و دیگر جسمها
برین قیاس باید کرد و فساد صورة را بود و جوهر بسیط
و هیولی را نبود و این قدر کافیست در معرفت کون و
فساد والله اعلم

در آثار علوی

آب

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه سبب کون آتش حرکة
فلکست و آن آتشیست که زیر فلک قمر است که او را
اثیر خوانند و آن آتشیست سفید افروخته و آنچه
بفلک قمر نزدیکتر است گرمترست و آنچه فرود آمده حرارة
وی کمتر است بتدریج تا چند ربعی از هوا اثیر باشد بعضی
گرمتر از بعضی و چون از ربعی بگذرد سرما بروی غلبه کند
تا بغایت سرد شود و همچنین تا بزمین لیکن هوا که بزمین
متصلست خواشست بواسطه شعاعات افتاب و دیگر
کواکب که بر وی می افتد و بخارات متصاعد میشود و
انرا معتدل میگردانند و اگر نه چنین بودی علت سرما و
زمهریر در هواء مجاور زمین بودی و هر چند عکس بیشتر شود
قوت او برود پس آن هوا که در میانست بغایت سرد
بود و انرا زمهریر خوانند و آن هوا که محیط بزمینست
نسیم خوانند و هر اثری که در هوا پدید آید از صاعقه و
ذوات الاذناب و غیر آن از بخار گرم و خشک باشد
و باران و برف و تگرگ از بخار گرم و تر و ابر و باران

وبرف ذوات الاذناب ورعد در کرهٔ زمهریر باشد
وهر بخار که از زمین بر میخیزد لابد بر کرهٔ نسیم بگذرد و باشد
که بکرهٔ اثیر برسد و باشد که هم در زمهریر بماند و هرگاه که
آفتاب بسمت الراس موضعی رسد که صحرا و خشکی باشد بخار
گرم و خشک خیزد و اگر بر دریا و مواضعی که آب بود گذرد آب
استحالت پذیرد و هوا گرم شود و بخار برخیزد و آن هوا
که بالا وی بود به شش جهت حرکت کند بالا و چپ و راست
و پیش و پس پس حرکت در هوا پدید آید و آنرا باد گویند و
باد چیزی دیگر نیست الا هوا، و اگر بخاری بکرهٔ زمهریر
برسد و شعاع آفتاب منقطع شود و ثقیل و سرد شود
باز گردد و اگر در کرهٔ نسیم هوا باعتدال بود باران بود و اگر
باعتدال نبود بلکه سرد بود برف شود و اگر باران آید و از جای
دیگر باد سرد آید تگرگ شود و اگر کوههای بلند باشد و بخارها
گذر یابند انجا ببارند و در گذرند و بجای دیگر شوند که کوه باشد
و بیرون نتوانند شد و اگر شب [illegible] بود و بعد از نماز دیگر تا
فرو شدن آفتاب بخار برخاسته بود و گاه از نماز دیگر [illegible]

سرما

سرما شب بخار نگذارد که متفرق شود و هم آنجا شبنم شود
و سبب رعد و برق یکی باشد و انکه برق پیشتر زود تر می رسد
و رعد دیر تر سبب آنست که برق روحانیست و رعد
بموج زدن هوا تواند رسید و سبب ایشان آنست که بخار
گرم و خشک و بخار گرم و تر چون بکرهٔ زمهریر رسیدند
باز گردند و در یکدیگر آویزند و بخار گرم و تر از زمهریر سرد
شود و ثقیل و منجمد فرود آید و گرد این بخار گرم و خشک
در آید و هر جا از پیرامون بخار راه آوازی برخیزد چنانکه آهن
گرم را که با آب فرو برند و بخار گرم و خشک در میان بخار
دوم افتد و پاره پاره از جوانب بیرون می آید چون تافته
را که از کوره بدر کشند که چون سرما بروی افتد شعاع از وی
بجهد و چون تری بخار بکبر می دیگر رسد آواز میدهد و گاهی
که ازین بخار گرم نگذرد در میان این بخار مستحیل شود و بادی
گردد و در میان ابر بگذرد و راهی طلبد که بیرون آید و بخار
تر ثقل خوش بوی میدهد و میسپورد از جای بجای مانند
باد در بوق یا قراقر که در شکم باشد و از آنجهت چهارگانه آواز

آهن

دهد و رعد برخیزد و بسیار بود که ابر را بکلی فرو شکافد و برون
آید و این را صاعقه خوانند و این مانند خشکی بود پر باد که
سنگی عظیم بروی زنند تا مشک بشکافد و آوازی عظیم بدهد و
همچنین ابری غلیظ و تر که باد از زیر و بالاء او حرکت میکند
وآن ابر بادها را بر یکدیگر میساید چون آسیا و آواز میدهد
واز سودن ایشان بیکدیگر برق پیدا میشود چنانکه مشاهده
میشود که از دو چوب تر که بر یکدیگر میسایند آتش برون
می آید و در میان عرب مشهور است که چون درخت مرخ و
شاخ درخت عفار که در عرب بند بیکدیگر سایند در حال آتش
ازان بیرون آید اما هاله که گرد شمس و قمر پیدا شد از هوای
تر است و بخار برخاسته وآن وقتی بود که سرما نبود و
شعاع ماه بران تری آید و عکس او در هوا پدید آید و اما
قوس قزح از رطوبتی بود که در کرهٔ نسیم افتاده بود پس بوقت
فرو شدن آفتاب یا بوقت برآمدن او عکس وی پدید آید
و هرچه بر زمین نزدیکتر بود سیاه بود یا بنفش و ازان بود
که بخار غلیظ بود و ازان بخار هرچه بالاتر بود لطیفتر بود

و دایره بالا زرد بود و آنچه بالاتر بود سرخ نماید ازانکه شعاع
آنجا بیشتر بود اما سبب ذوات الاذناب از دودی بود
لطیف و خشک که از کوهها و صحرا برخیزد و تا اثیر برود و
آنجا افروخته شود و با فلک حرکت کند و اگر از اثیر فرود
آید نار زمهریر جائی که حرکت زمهریر باشد برود و اکثر ذوات
الاذناب در کرهٔ اثیر پدید آید اینست اصول آثار علوی

والله اعلم

در تکوین معادن

از طبعیات ۱۹

کائنات

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه و فاسدات آنچه زیر
فلک قمرند پنج نوع اند یکی استحالات ارکانست از آتش بهوا
واز هوا بآب واز آب بزمین و همچنین بعکس یعنی از ارضی
بمایی واز مایی بهوای واز هوائی بآتشی دوم آنست که در هوا
پدید آید چنانکه در آثار علوی سیوم در بحار و جبال متکون
چون معادن چهارم نباتها و درختها و هرچه که غذا دهد
پنجم حیوان و هرچه زیر فلک قمر است در وقت کون او را
چهار علت بود علت فاعلی و علت هیولانی و علت

صوری و علت تمامی اما علت فاعلی که جواهر معدنی است طبیعتست و آن حرکت اولست از جوهر بسیط که نافذ است در جمله اجسام و علت هیولی معادن زیبق و کبریت بود و علت صوری معادن دور فلک و حرکات کواکب که قوه با ارکان میدهد و علت تمامی منفعت مترتب بر ایشان و اختلاف طبایع ایشان و رنگ و بوی و شکل با ختلاف زمینها و آبها و تدبیر هوای آن موضع بود از آنکه زمین در ظاهر و باطن از غارها و کوهها و صحراها چون پوست پیاز در هر طبقه گونه است و طبع بعضی سختست و بعضی سست و هر جائی لونی باشد و از ان چیزها خیزد که درخورد طبع و هوا آن جا باشد و جواهر معدنی سه نوعست بعضی در قعر دریا بدید آید چون مروارید و مرجان و مرجان نباتیست و مروارید حیوانی و است که در میان کوه و سنگ بدید آید و تمام نشود الا بسالهای بسیار چون زر و سیم و آهن و رصاص و سرب و است که تمام نشود الا بدورها چون زبرجد و عقیق و زمین بعضی خرابست و بعضی آب دار و بعضی غارها و چون دورها

بکذرد

بکذرد جای خشک آب کیرد و جای آب خشک شود و کوه در آب بدید آید و الا اکر هزار هزار سال زمین خشک بودی و آب بنبودی کوه بدید نیامدی و علتش جوشش دریاست که ریک و خاک از میان بدو جانب افکند و چند سال برهم نشینند و هر سال چون وقت سیلاب بود از وادیها و صحراها و رودها و بزرک بدریا آید و سنکهای بزرک بدریا آورد و در قعر دریا قرار کیرد تا جزیره شود و بعد از دورها چون آب سر بجائی دیکر کند پهلوی آن کوهها را نرم کند و چون زلزله باشد و قوت باد پیدا شود زمین و کوهها را بشکافد با کمرها و کریوها بدید آید و هر جا که زمین نرم باشد از دریا شهر شود و چشمها بدید آید و کیاهها و درختی بروید و جانوران آنجا جمع شوند پس مردم قصد آنجا کنند و از جانوران باز رستانند و عمارت کنند و چون دورها بکذرد عمارت جای دیکر افتد و انجا آب کیرد و علی هذا چنانچه در احکام کلی نجومی روشن است و از جواهر بعضی کداخته شود و چون سردی بوی رسد عقد شود و آن زر و سیم و مس و آهن و رصاص

یعنی دول

و سر بست و در چین و هند خیزد، دیگر از کانها میخیزد جز
این و لیکن اندک باشد و بعضی با آتش که گداخته نشود از سختی
و آنچه در وی دهنیتی بود چون الماس و یاقوت و عقیق و
بعضی سست باشد و بگدازند و بخار شوند چون نمک و بعضی
بماند چون زاج و بعضی سست باشد و آتش بد و کار بکند چون
طلق و زیبق که از آتش بگریزد و چون کبریت و زرنیخ که
برافروزند از غلبه دهنیت و بعضی نبات بود چون سند(?) و
بعضی حیوانی بود چون مروارید و بعضی از چشمه بیرون آید
چون عنبر و نفط و اصل جواهر گدازنده از آنجاهاست که در باطن
زمین در میان سنگها بپیچیده شود و حرارت آفتاب او را
طبخ کند و چون منفذ نیابد و سرد شود و باز جای خود رود
و هر بار که باز جای خود شود از اجزاء ارضی چیزی با او ضم
شود و ثقیل شود تا زیبق شود و اگر در طبع زمین دهنیتی
بود چنانکه زمین که از آن نفط و قیر خیزد زیبق طبع آن دهنیت
گیرد تا به مدتی زرنیخ و کبریت شود و کبریت یا سرخ بود یا زرد
یا سفید و زرنیخ یا زرد بود یا سرخ و رنگ و طبع ایشان

بحسب

بحسب رنگ و طبع تربت باشد و هرگاه که کبریت در بقعه
بود و زیبق در بقعه دیگر بر حال خود بمانند و از ایشان هیچ
جوهر نیاید و اگر هر دو در یک بقعه باشند و در وقت صعود
و نزول در یکدیگر آویزند و حرارت معدن طبخ کند جوهری
از جواهر شود پس اگر هر دو صافی باشند و طبخ معتدل
و نسبت اجزا باعتدال زر شود و اگر در میانه طبخ
سرما راه یابد سیم شود و اگر حرارت بافراط بود
مس شود و اگر زیبق زیاده بود و سرما غلبه کند قلعی
شود و اگر زیبق غیر صافی زیاده بود با سرما سرب(?) شود
و اگر زیبق زیاده بود و کبریت پاک نبود و گاهی برودت
و گاهی حرارت بود آهن شود و اگر کبریت زیادت بود
و حرارت مفرط سرمه شود و باشد که مرقشیشا شود
و جمله برین قیاس کنند اما یاقوت و بلور و عقیق و آنچه بدین
ماند از آب باران و بخار لطیف بود که از حرارت
در میان کوه نشیند و غارهای سرگشوده که غبار و
خاک آنجا نبود از غایت بلندی و چون بسر کوه رسد

بسبب زهره بر خاصه در شمال عود کند و ثقیل شود
تا چنان ثقیل شود که صعود نکند پس طبخ پذیرد و بروزگاران
جوهری شود و رنگش از کواکب بود که بر سمت راس
او گذرد یا آن اقلیم وبرا بود چنانکه بلور و الماس ماه
و مشتری را و عقیق زهره را به شرکت شمس و یاقوت شمس
و مریخ را و قمر در هم شریک بود و در جزع خاص بود
اما تکوین مروارید از صدف بود که در دریا از تک دیگر
بر آیند و بعضی گویند از رطوبت لزج بود که در قعر دریا
جمع شده باشد و چون صدف بزرگ شود و اندرون
وی الماس گیرد و در میان او حیوانی پدید آید چون
گوشت پاره سفید مانند گوشت ماهی و در وی
صافی و لطیف بود و این صدف بقوت این حیوان
جنبان شود ولیکن هیچ گونه دهن باز نکند از آنکه آب
دریا شور بود تا آن حیوان که اندرونی بود هلاک شود
پس بروی دریا آید و دهن باز کند تا از آن بخار که از دریا
متصاعد شده بروی نشیند همچون ژاله که بر گیاه نشیند

پس دهن بر هم نهد و در قعر بیابان گل نرم فرو شود
و بحرارت طبع آن حیوان آب طبخ پذیرد تا بمدتی چون
زیبق شود پس آن حیوان طاقت ثقل آن نکند و از
خویشتن بیرون کند و این صدف بر روی آب آید باشد
که یکپاره بماند و باشد که چند پاره شود چون زیبق را
که در جایی ریزند پس بعد تنها سخت شود و در شود و از
جواهر زر و مروارید و یاقوت عزیزتر بود و نحاس بزر
نزدیک بود و قلعی بسیم و از بزرگی شنیدم که قلعی از زرنیخ
و زیبق است نه از کبریت و حکما متفق اند که سرب از قلعی
بهتر است و از آن جمله معدنیات مرقشیشا و دهنج و
لاجورد و شادنه و فیروزه و بجاده و عنبر و مغناطیس و
آنچه بدین ماند بسیار است و اصحاب کیمیا بکار دارند
اینقدر اصل است در شناختن معادن و نبات و غیر
آن والله اعلم بالصواب

در طبیعت

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه طبیعت بقول بعضی از

متقدمان قونست تا فدار نفس کل در همه اجسام سماوی
وارضی از محیط تا مرکز زمین واصحاب منطق کویند طبیعت
مبدأ حرکت اولست از وجودی که از واجب الوجود
نخست پدید امد وان قصد اولست که فعل واجب الوجود است
وآن خیر محضست وآن آنست که حکما کویند فعل واجب
الوجود نیست زیرا که فعل واجب الوجود عقلست
ونفس نه فعل واجب الوجود است بل فعل فعل واجب
الوجود است وهمچنین هیولی فعل فعل واجب الوجود است
وبرین قیاس می رود تا بمرکز زمین واین هر دو ذکر در حقیقت
طبیعت یکی بمرکز نزدیکست وتفاوتی نکند واینست که
بزرکان کویند که العقل والنفس والطبیعه والجوهر بمنزلة
واحدة وباید دانست که عالم یازده کره است وافتاب
درمیان وپنج در زیر او وپنج در بالای او ینداما پنج بالا
فلک مریخ ومشتری وزحل وثوابت ومحیط است وپنج
زیر فلک زهره وعطارد وقمر وکره هوا وکره زمینست و
انجمله تنیست ونفس کل جان این تنست وواجب الوجود

جان این جانست واین جمله حیوانیست ناطق عاقل
ممیز وفعل باختیار عقل کند وزمین درمیان این حیوان
چون ثعلبیت کرد در احشاء این حیوان وحیوان در
زمین چون حیوانی بود درمیان این ثقل واین حیوانرا
مرکز نیست چه حیوة او ذاتیست وانچه در زمینست
حیوة او عرضیست چون خلطی که درمیان حیوان پدید
اید وکواکب سبعه هفت اعضا اند اورا چون دل وجگر
ودماغ ومعده وطحال وشش وکرده وهرچه در زمین است
صورة او ازو می پذیرد وهیچ بدنیا نیاید در زمین الا که
صورة آنجا در فلک ظاهر شد وهرچه خواهد بودن اول در
افلاک پدید آید پس در عناصر پس در حیوان پس در نبات
پس در معادن وهرچه لطیفتر است اثر آن زودتر
ولطیفتر پذیرد وهر کوکب را در زمین بقعه هست
چنانکه زحل وجدی ودلو را صحراها وکوهها وعلی هذا
وبدانکه از کره شمس قوتی روحانی بجمله عالم پیوسته است
با افلاک وکواکب وارکان واجسام کلی وجزوی و

صلاح عالم بدان است و تمامی وجود بدوست چنانکه
درتن ما دلست که حرارهٔ غریزی از وی بهمه تن پیوسته است
روحانیات آفتاب کعبه بنده و شریعت او را ملک بیرک
خوانند که او را لشکرها و حاشیها باشد و اسرافیل یک قوه است
از قوتهاء افتاب و همچنین از جرم زحل قوتی روحانی
بهمه عالم پیوسته است از محیط تا بمرکز زمین و هیولاء همه
عالم بدین قبول صورت تواند کرد و این را قوة ماسکه این
حیوان خوانند و همچنانکه از طحال قوة سودا بهمه تن پیوسته و
قوت ماسکه تن بدانست زحل طحال این حیوانست و این قوة
را حکما روحانیات زحل خوانند و ملک الموت یکی از انست
و همچنین از مریخ قوتی روحانی بعالم پیوسته بکلی و حرارتی و
طلب بزرکی از ویست همچنانکه از زهره صفرا بهمه تن میرسد
و جبرئیل یکی از انست و همچنین از مشتری قوتی پیوسته و
اعتدال طبعها بدوست و سبب خیراتست همچنانکه از
جکر خون بهمه تن پیوسته و جسم مردم بدان پرورش می یابد
و مشتری جکر این حیوانست و رضوان و خازن بهشت

یکی ازین قوتست و همچنین از کرهٔ زهره قوتی بجملهٔ عالم
پیوسته و زینت عالم و رونق موجودات از ویست
همچنانکه از معده غذا بجکر و بهمه تن میرسد و حور العین از ین
قوتست و همچنین از عطارد قوتی کلی پیوسته و همه قوت
حرکتها در حس و خاطر از وست همچنانکه از دماغ قوة و همی
و فکری و فراستی و ولدان و غلمان ازین قوتست و
همچنین از قمر قوتی بهمه عالم پیوسته و نعمت توانکری
از ویست همچنانکه از شش قوتی بهمه تن پیوسته است
که نفس زدن از ویست و میکائیل یکی ازین قوتست
و کویند اعمال مردم را این قوت بر اسمان برد و جانهای
مردم را بسموات برند و از کواکب ثوابت نیز از هر یک
قوتی پیوسته است که بدان فعلها کنند پس چون در خصوصیت
آنچه کفتیم نکاه کنند معلوم میشود در عالم هیچ ظلم نیست
و زحل و مریخ نحس نیستند و مرک و قتل پیدا و نیست و جمله
حساب از خوش کنند چه اگر زهره نبودی که صفرا از همه
تن بستدی جکر سوخته شدی و همچنین اگر زهره معده را

۲۱ ار طبیعیات

بجوشش نیاوردی معده طعام را هضم نکردی زیرا که
تا از زهره صفرا المعده تلخه نشود طعام در معده بجوشش
نمی آید چنانکه در طب مقرر شده و همچنین اگر طحال سودا را
از جگر نخود نکشیدی جگر خشک شدی همچنین اگر زحل نبودی
مرگ نبودی و وبالی عظیم بودی و باقی برین قیاس
پس هر یکی از کواکب اگر نبودی نشایستی چنانکه در کتب
نجومی گفته شده والله اعلم

در تکوین نبات

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حق تعالی در تحت فلک قمر
چهار عنصر پیدا کرده و ماده حیوان و نبات و معادن این
عناصر است و مدبر آن طبیعتست که مبدا حرکت اوست
و فاعلی که قوة تدبیر تواند بعناصر رساند افلاک و
کواکبند و طبیعت چون نجار بود و افلاک چون دست
و تیشه و اره و عناصر چون چوب و آهن که از آن تخت را
کنند و حیوان و نبات و معادن چون تخت بود و نبات
یا اصل بود چون چوب و شاخ و مانندان چون حیوان را

نطفه

نطفه و مرغ را تخم و کمترین نباتی نباتات خودروست
و بهترین خرما همچنانکه کمترین معادن گچ است و شریفترین
یاقوت و کمترین حیوان کژدم است و شریفترین مردم
زیرا که اگر خرما را سر ببرند خشک شود و اگر منجی بجای دل
فرو برند خشک شود و اگر بار نیاورد اره برین او نهند
و تهدید کنند که اگر سال آینده بار نیاری ترا ببریم بار آورد
و همچنانکه حیوانرا فحل افکنند اگر نر در دهان وی نهند
حامل شود و سبب نبات اگرچه تخم است اما سبب
بزرگتر وی آبست چه اگر تخم و زمین و آفتاب که هر سه
علت نباشد و آفتاب که علت حیوان و نبات و معادنست
و زمین خویش که علت هر سه است و تخم که علت حیوان
و نباتست نباشد اگر آب بود نبات روید چه در زمین
شوره اشنان روید و در زیر درخت و بی تخم نبات
روید و همچنین حیوان بی شعاع آفتاب تواند بود چون
حشرات و بی آب هیچ حیوان و نبات و معادن نتواند
بود و نفس نباتی را هفت قوتست همچنانکه در جگر و

آن جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و غاذیه و مولده و
نامیه اند جاذبه آب را بخویشتن کشد و ماسکه نگاه دارد
و هاضمه طبخ کند و دافعه بشاخها دهد و غاذیه ازان کیموس
سازد یعنی مادهٔ آنچه خواهد بود و مولده شاخها برون
کند و نامیه پرورش دهد و بعد از ملک شریفتر چیزی مردمست
و بعد از مردم حیوان و بعد از و نبات والله اعلم بالصواب

در ترکیب جسد

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه از حیوان آنچه بدرجهٔ ملکی
نزدیکست انسانست و او مرکبست از تنی و جانی و عاقل
و ممیز است و رای کلی استنباط کند و دعوی خدائی کند و مردم
باید که ابتدا دانش بخویشتن کند آنکه بچیزی دیگر و حکمای
اوایل متفق اند که هر که تن و جان خویشتن را نشناخت دو
جهان را نشناخت و شناختن بسه وجه بود اول حال تن
دوم جان و حالهای خاص باو سوم حال هر دو و آنچه از
مجموع پیدا می آید اما احوال تن آنست که بداند که هر آلتی که
تن راست از پوست و گوشت و پی سفید و پی زرد

و استخوان و آلات اندرونی چند است و هر یک بچه کار
آید و در علم تشریح مبین شده و در اینجا مجملی ازان بگوییم
پس گوییم هر چه در افلاک و کواکب و طبایع و معادن
و نبات و حیوان موجود است در انسان موجودست
بلکه تمامتر و نیکوتر و بدانکه عناصر در انسان موجود است
و صفرا بجای آتش و خون بجای باد و بلغم بجای آب
و سودا بجای خاک بود و گرمی و سردی و تری و خشکی
چهار قوتست درین چهار خلط و تن ده طبقه است سر و
گردن و سینهٔ بالا و سینهٔ زیر و شکم و زهار و سرین و
ران و ساق و پای و عمود تن استخوانهاست و خزانهٔ
تن یازده بود دماغ و نخاع و شش و جگر و سپرز و دل و زهره
و معده و امعا و گردها و خایها و سه شایع بود در مردم
رگها و مجری آب و مجری غایط و دوازده سوراخ در
مردم بود دو چشم و دو گوش و دو بینی و دو مجری ثقل
و دو پستان و دهان و ناف و هفت پیشکارند جاذبه
و ماسکه و هاضمه و دافعه و نامیه و غاذیه و مولده و بدانکه

طبقهای تن مانند افلاک است و اعضاء رئیسه مانند
کواکب و اعضاء رئیسه بعضی خادمند و بعضی مخدوم
و بعضی نه خادمند و نه مخدوم و بدانکه در سر تجویفهاست
و نخست جای دماغ بود و آن سه قسم منقسم شود یکی در
پیش سر و آن دو خانه است و یکی در پس سر و در میان
این تجویفها مغز است که آلت حس و حرکت است و مغز
در میان دو غلاف نهاده است که اطبا آنرا غشا
خوانند و یکی که بدماغ نزدیکتر است تنک تر است و یکی دیگر
سطبرتر است و به کدو سر باز رسیده است و عصبها هم
ازان می زاید و دماغ که در میان این کدو است سرد و
تر است که اگر گرم و خشک بود یکدا احمق و اگر نکدا احمق
چون گرم و خشک بودی مردم خداوند رای نبودی
و اگر رای زدی خطا بودی و چشم مرکبست از هفت طبقه
و سه رطوبت طبقهٔ ملتحمه و قرنیه و عنبیه و عنکبوتی و شبکی
و مشیمی و صلبی اما رطوبات نصیبی است که میان طبقهٔ
عنکبوتی و عنبیه و جلیدی که آن حدقه است و

زجاجی

زجاجی که در میان عنکبوتی و شبکی و مشیمی و صلبی بن
از بدانست که اگر ناگاه بمردم چیزی باز خورد که ازان
چیز دارد مانند آتش و آب در و زبان کار نبود و اسماع
مردم بچشم بسیار است و همچنین گوش که اگر گوش
نبودی صوتها نتوانستی شنید و تعلیم و تعلم نتوانستی
و تمیز میان نیک و بد نتوانستی کرد و اگر بجای چشم گوش
بودی در شب تاریک اگر چیزی پیش آمدی نتوانستی دید و
همچنین زبان اگر نبودی افاده و استفاده نبودی پس چشم
چون دیده بانیست و گوش چون پاسبان و زبان چون
ترجمان و در مردم دویست و چهل و هشت پاره استخوانست
در سر پنجاه و نه استخوانست و مهره پشت بیست و چهار
استخوانست و سرین شش و سینه هفت و پهلو چهارده
و کتف چهار و گردن چهار و شصت هر دو دست
و هر دو ران و شصت هر دو پای و نی زرد و سفید با نهصد
و نوزده است هر یک بجای خود که بشرح آن کتاب دراز
میشود و همچنین رگها و شریانها و بدانکه تن چون خیمه بود

واستخوانها چون ستون خیمه وپیها ورگها چون طنابهای
آن وپوست چون جامهٔ خیمه واعضاء رئیسه چون آلات
ونفس ناطقه خداوند خرگاه و قوتهاء طبیعی چون خادمانی ودر
مردم سه قوتست یکی طبیعی وان در جگر است دوم حیوانی
وآن در دلست سیوم نفسانی وآن در دماغست وقوتهاء
طبیعی هفتست اول جاذبه که چون مردم طعام خورد اگر قوة
جاذبه نبودی بگلو فرو نشدی وبمعده نرسیدی وباز
از معده بجگر نیامدی وباز از جگر باعضا نرسیدی دوم
قوت ماسکه که طعام را نگاه دارد تا پیش از هضم فرو نرود
وهمچنین منفذ مثانه ومقعد واین قوة از همه تن بجگر پیوسته است
وچون از رگهاء جگر خون باعضا رسد قوت ماسکه او را
نگاه دارد تا قوت مولده درو فعل کند سیوم هاضمه واین
قوت از جگر بهمهٔ تن پیوسته است خاصه بمعده واین قوت
چون آتش بود ومعده چون دیگ وجگر چون طباخ چهارم
قوة مغیره است که تغیر در طعام پدید آرد در معده ودر جگر
او را برنگ خون کند ودر اعضا چون گوشت کند پنجم دافعه

که از جگر بهمهٔ تن پیوسته است واو دفع ثقل کند وهمچنین در
جگر آنچه خالص بود دفع کند وبرگها فرستد ششم قوة مولده
که از جگر بهمهٔ تن پیوسته است هفتم قوة غاذیه که از جگر بهمهٔ
تن پیوسته است اما قوتهاء نفسانی سه است اول قوة حساس
دوم مدبره سیوم محرکه وقوت حساس پنج بود سمع وبصر و
وشم وذوق ولمس ومدبره سه بود وهم وحفظ وفکر واین
هر سه در دماغ بود ومحرکه یکی بود وان در دلست وقوتهاء
بسیار در تحت این قوت بود وجمله در تحت طبیعت بوند و
شاید که او را نفس کل خوانند وشاید که عقل خوانند ودهر نامی
بسبب فعلی بود که از وی پدید آید وچون مردم خفته باشد
حس مشترک دیده بانی کند وشش بنفس روح حیوانی را حرکت
می دهد ودل شریانها را الحرکة میدارد وجگر طباخی وقسمت
کند وخون سیاه بطحال می رساند وخون بی رنگ بشش و
خون صافی بواسطهٔ رگها بهمهٔ تن وبدل قوت آفتاب میدهد
وبجگر قوة مشتری وبمعده وگرده قوة زهره وبدماغ قوة
عطارد وبشش قوت قمر وبزهره قوة مریخ وتن ملکی کند

وجان که خدائی پس معلوم شد که مردم عالم صغیر است
استخوان چون کوهها و زمین چون گوشت و رگها چون نالها در
رودها و دماغ و سینه چون افلاک و اعضاء رئیسه چون کواکب
و قوتهاء نفسانی چون ملایکه و نفس انسانی چون پروردگار والله اعلم

در حاس و محسوس

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه علم مردم بموجودات از سه طریق
باشد اول طریق حواس چنانکه اول طریقست بمعلومات و مردم
و اطفال و بعضی حیوانات نیز درین طریق او را شریک کنند دوم طریق
عقل و اطفال و حیوان غیر ناطق درین شریک نیستند لیکن عالم
و غیر عالم دران شریک باشند سیوم طریق برهان و این خاص حکما
را بود و معرفت بدین طریق بعد از معرفت علوم ریاضی و هندسی
و منطق باشد و حواس را آلتها باشد جسدانی و آن گوش
و چشم و بینی و دست است بمشارکت همه تن و قوت حساسی
قوتی روحانی بود و شاید که نفسانی گویند و این قوت در هر
عنصری فعل کند اما محسوسات عرضها باشد قائم بجسم و جوهر
مرکب و شاید که چشم شها گویند و شاید که جوهر مرکب بینند و

۲۳

و این عرضها اثر کنند در حواس خمسه از جهت کمیت و کیفیت
اما قوة باصره هفت طبقه و سه رطوبت چنانکه یاد کردیم و
قوة سامعه در اندرون گوش است در پوستی که آنجا گسترده است
و قوة شم در دو عصبه مجوف که در دماغ مردم است چون
دو پستان و تجویفها بسیار چون خانه زنبور بود و
استخوان گاو و شتر را چون کهنه شده باشند و بشکنند
در اندرون آنها تجویفها پدید آید که تجویف آلت شم ماند
و قوت ذوق در عصبی باشد که بر روی زبان گسترده و قوة
لمس بر روی همه تن گسترده لیکن در دست بیشتر بود و
محسوسات بطریق لمس ده گونه بود گرمی و سردی و خشکی و
تری و درشتی و نرمی و سختی و سطبری و سبکی و گرانی و بطریق
لمس ذوق نه گونه شیرینی و تلخی و شوری و چربی و ترشی
و تیزی و خوشی و عفوصت و روانی و بطریق شم دو گونه
خوشی و ناخوشی و بسمع دو گونه حیوانی و غیر حیوانی و آن دو
نوع بود منطقی و غیر منطقی و منطقی دو نوع بود برهانی و
غیر برهانی بمبصرات ده نوع نور و ظلمت و لون و جسم و

وحیوانی

سطح و شکل و وضع و بعد و حرکت و سکون اما کیفیت
قوة لمس چنان بود که چون چیزی گرم بدو باز خورد حرارة
طبیعی در لمس زیاده شود و غلبه کند بر برودتی که در تن است
تا نفس حساسی اثر آن دریابد و چون چیزی سرد بوی باز خورد
برودتی که طبیعی حیوان بود زیاده شود تا غلبه کند بر حرارة
غریزی تا قوة متخیله از دماغ خبر یابد و اگر آن جسم در مزاج
حرارت و برودة مخالف جسم نبود اثری بحس نرسد و
اگر درشت تر یا نرم تر بود خبر دهد و اگر مساوی بود یا
هم نوع بود یا نه هم نوع چون کودک و کنیزک و غیر آن
چون دوست و برادر و مانند این اگر آنکس محل شهوت
بود شهوت حرکت کند و اگر نبود حس خبر یابد لیکن کم
چیزی باشد که بحرارة و برودة و نرمی و درشتی مساوی
تن مردم بود مگر هم تن مردم و همچنین اگر سخت باشد چون بمردم
رسد تن مردم از لطافت از وی دور شود چه جسم سخت بجسم
سست فرو رود چون چوب که بگل فرو رود و پس حس لمس بقوة
نفسانی دماغ از سختی آن جسم خبر دهد و اگر نرم تر بود هم [illegible]

قیاس

قیاس بود و چون جسمی خشک بتن رسد رطوبتی که در مسام
بود از غلبه آن جسم خشک او را پراکنده کند و حس از آن خبر
دهد و اگر تر بود رطوبت آن جسم رطوبت مسام زیادة
شود و در حس پدید آید و سبکی چون بمردم رسد قوتی
که در عصب و عضله بود بداند و حس از آن خبر دهد اما کیفیت
ذوق چنان بود که چون چیزی برطوبت زبان رسد آن مزاج
که در وی بود برطوبت زبان آمیخته شود و بمسامهای زبان
فرو رود و از آن خبر دهد از آنکه در اندرون پوست
که بر روی گوشت زبانست عضله ایست که از دماغ
بوی پیوسته است اما کیفیت قوة شامه چنانست
که هر جسم که از وی بوی آید بخاری از آن جسم با هوا ممتزج باید
پس هوا بلطافتی که در وی بود مانند آن بخار شود اگر
خوش خوش و اگر ناخوش ناخوش پس هر حیوان که
او را شش بود هوا را بنفس بخود کشد تا بآلت حس رسد
و آن هوا که در تجویف آن آلت بود مانند آن بخار شود
و حس از آن خبر دهد و بدانکه مشام حیوانات مختلفند

چون جعل که از بوی گل بمرد و بسرگین زنده شود و
چون صفراوی مزاج که از بوی مشک رنجور شود و بوی
گل نیک شود و درین معنی اختلاف بسیار بود بحسب
مزاج و آن خلط که در تن غالب اما قوة سامعه دو
نوع بهت حیوانی و غیر حیوانی و غیر حیوانی دو نوع بود
طبیعی و غیر طبیعی التی بود طبیعی چون آواز سنگ
و چوب و آهن و رعد و باد و غیر آن و التی مانند آواز
طبل و نای و بوق و غیر آن و حیوان دو نوع بود
منطق و غیر منطق غیر منطق مانند آواز حیوانی غیر ناطق
و منطق آواز مردم و این دو نوع بود یکی بر چیزی دلالت
کند دیگر آنکه دلالت نکند اما آنچه دلالت نکند مانند
خنده و گریه و آواز ویژه و هر چه ازین جا نباشد و آنچه
بر چیزی دلالت کند در آن بجا بود و جمله کو فتن دو چیز
باشد بر یکدیگر یا بسودن دو جسم تا بدان صدمه در هوا
موج پدید آید و بقدر قوة آن دو جسم موج چندانکه تواند
برود پس قوت سامعه تموج هوا از آن دریابد و متخیله
خبر دهد چون سنگی را که در آب اندازند الا آنکه در هوا
در شش جهت حرکت کند و آب بر یک سطح و تموج
هوا اینک شبیه است بفراخ شدن آبگینه که اخته از دمیدن
آبگینه گر از آنکه باد آبگینه را فراخ کند و آبگینه را فراخ شدن
و موج کرویست و سبب آنکه چرا آواز بمیر سد با چرا
منقطع میشود آنست که قوة سامعه منقطع میشود چنانکه
سنگ در آب که چون دایره فراختر میشود قوة بیشتر
خواهد و هر زمان قوت کمتر میشود تا آنگاه که دایره قطعی
شود و مثال این آنکه مردم کمان بکشد در اول قوه بسیار
بود و کشیدن در اول سست بود و هر چند بیشتر کشند
زور مردم کمتر میشود و چون پاره کشیده شود سخت تر
باشد و زور بیشتر خواهد پس نسبت فضاء قوه سامعه بدین
گونه بود اما کیفیت ادراک بصر آنست که چشم مردم
ظلمت را بیند لیکن در ظلمت هیچ چیز را نه بیند و نور بیند و
بنور دیگر چیزها را بیند و سفیدی مانند است نور را و
سیاهی مانند است ظلمت را و همچنین هیچ لون بر سیاهی

چنانکه هست خویشتن را نتواند نمود و بر سفیدی بر حال
خویش توان دید و نور ظلمت در اجسام چنانست که روح
در جسد اگر جسد پاک بود از کدورت روح در وی همان فعل
کند که نور در اجسام شفاف چون بلور و آبگینه و امثال
یکی روشن است و چون نور بر سطح جسم تابد اگر شفاف
بود و اگر نه عکس آن نور با رنگ جسم در رطوبت جلیدیه
و عنبی و شبکی افتد که آیینه چشم اند و لونهاء مختلف در یک حال
بیند چون آیینه که سیاه و سفید در وی یک حال پدید بود چنانکه
لمس خشن را و املس را و سرد و گرم را و سخت و سست را
بیک حال دریابد و بدانکه این قوتها را که یاد کردیم چون دست
و پای و سر بود پس چنانکه دست عضوی بود جز پای و
کار پای نتواند کرد این قوتها کار یکدیگر نتوانند کرد و بدانکه
مردم یک نفس بیش نبود و چون در سمع فعل کند او را سامعه
خوانند و چون در جسم کار کند او را لامسه خوانند و چون
در جگر فعل کند او را نفس حسی خوانند چنانکه ابداع اول که
باری تعالی کرد او را جوهر خوانند پس اگر این جوهر بر اجسام

کند

کند او را نفس گویند و اگر معانی موجودات را بر عالم معلوم
کند عقل خوانند و اگر تدبیر نبات کند نفس نباتی خوانند و اگر
تدبیر مردم کند نفس انسانی گویند و چون در بدن تدبیر جگر
کند نفس طبیعی خوانند و همچنین در هر موضع او را بدان
نام خوانند که آن فعل کند پس نفس عالم یک نفس است و تدبیر
جمله موجودات کند چون آفتاب که یک نفس است و نور او
در نبات فعل کند و او را مستحیل کند و در مردم حیات
حیوانی دهد پس فعل یکیست و بسبب موضع در معقول
و محسوس نام فعل بگردد و الله اعلم بالصواب

در مسقط نطفه

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه مرکبات سه جنس است معادن
و نبات و حیوان و این اجناس انواع شوند بسبب
خاصیتی که در ایشان بفصل ذاتی و خاصه چون گویایی
و خنده و چون عناصر حرکت کند و حال در ایشان پدید آید
از نفس کل که محیط است بر همه و مدبر همه قوتی بدو پیوندد
و آنرا نفس جزئی خوانند در نبات و وقتی که زیبق بگوگرد آمیزد

۲۴
۱۰ از طبیعیات

یا وقتی که ان آب دران غار و کان قرار گیرد چنانکه
آب در کوزه بوقت فرو ریختن و در نبات وقت تخم افکندن
و در حیوان وقت افتادن نطفه برحم و دران وقت
درجه از درجات طلوع کند انرا طالع خوانند و در مدت
عمر انچه بر سر او گذرد از طالع بود و شکل فلک دران
وقت و سایر حیوانات با انسان شریکند درین مانند انکه
در وقتی فحل کنند و کره بدید اید و وقتی دیگر فحل کنند و
دیگر بدید اید و یکی نیکبخت و یکی بدبخت اید اما در حق انسان
سبب اعتدال او خصوصیتی هست اول امتلا در وقتی
که مردم قصد کند که با جفت خویش گرد اید حرارتی
در تن وی بدید اید و خون در تن گرم شود و بجوش اید
تا کف برارد و از قضیب بیرون اید و برحم افتد دران وقت
ازان نفس نباتی که از نفس کلست قوتی بوی پیوندد
و دران وقت دقیقه از فلک طالع باشد و فلک را شکلی
بود در خورد ان شکل قوتها بدان نطفه پیوندد و چون
نطفه قرار گرفت خون حیض گرد او در اید و او را برنگ

خویش کند و بسبب او حرارت طبخ یابد تا این کف چون
علقه شود و از ابتدا تا یک ماه علقه بود و زحل برو مستولی
بود و از بدان آن ابتدا بزحل کنند که فلک بلند تراست و
منزل ملایکه مقربست و وحی ازانجا اید و جان ازانجا
و بدانجا باز شود و جای همه برکتهاست و درین ماه نطفه
هیچ حرکت نکند اگرچه برنگ خون شده باشد و در ماه دوم
مشتری را تدبیر بود و از هوای او قوتی درین علقه بدید اید
و حرارت معتدل و آب مرد و زن با یکدیگر امیزند
و حرکتی و لرزیدنی مانند اختلاج در وی بدید اید و حامله
اگاه شود از وجود فرزند و ماه سیم تدبیر مریخ را
بود و حرارت زیاده شود از غلبه و حاتیات مریخ
و علقه چون گوشت پاره شود و ماه چارم تدبیر افتاب را
بود و از ابتداء سقوط نطفه تا ماه سیوم افتاب سه برج
قطع کرده بود و درین یکماه که تدبیر او را بود برجی دیگر
جمله چهار برج شود یکی اتشی و یکی خاکی و یکی بادی و
یکی آبی بدین سبب چهار طبع درو بدید اید و خاکی حیوانی

وطمثی درو بدید اید و درین حال او جنین خوانند و ماه
پنجم تدبیر زهره را بود و درین مدت جنین را جسم و گوشت
و دهن و بینی و سره و مجرای ثفل و مفاصل بدید اید و جنین
درین حال سر دو زانو را بسینه باز نهاده باشد و سر
بزانو نهاده و هر دو دست بر روی نهاده و بازو
به پهلو نهاده و ناف او بناف مادر پیوسته باز ان غذا
بخویشتن میکشد و اگر نر بود روی او در پشت مادر بود
و اگر ماده بود در شکم و او را حس نبود هنوز که رنج
دریابد و ماه ششم تدبیر عطارد بود و جنین در رحم جنبش
دراید و پا دراز کند و گاه متحرک و گاه ساکن و چشم
باز کند و زبان در دهان بجنباند و نفس زند و گاه جنبد
و گاه نه و ماه هفتم تدبیر قمر را بود و درین ماه جنین فربه
شود و پشتش سخت گردد و انگه کس نیاساید و ازین
جا قصد بیرون امدن کند اگر هیات فلک در وقت
دلیل بیرون امدن او کند درین وقت بیرون اید
و اگر بیرون نیاید دیگر باره تدبیر بزحل رسد و افات

در برج هشتم رسیده باشد که خانه مرگست و درین ماه فرزند
ثقیل شود و از حرکت باز ماند و سرد شود پس اگر درین
ماه بیرون اید بمیرد و اگر نمیرد عمر او اندک بود و بسیار بود
که مرده از شکم بیرون آید و اگر بیرون نیاید ماه نهم تدبیر
مشتری را بود و افتاب درین ماه ببرج نهم رسد که خانه
سفر و نقلست و بر تثلیث طالع مسقط نطفه بود و
دو سعادت بیکدیگر رسد سعادت افتاب و سعادت
مشتری پس فراج شود معتدل شود زیرا که شمس دو
نوبت قوة عناصر چهارگانه بدو داده باشد و دویست
و چهل درجه از فلک بریده بود و صد و بیست درجه مانده
بود و سبب انکه آدمی بیشتر از صد و بیست سال را
نمی زید اینست هر چند این اقناعی بود یونانی و حکما این را
عمر طبیعی خوانند و بیشتر مردم نیم عمر طبیعی زیند که شصت
سال بود و در احکام شرح این داده اید و در ماه اول
که تدبیر زحل را بود اگر او صالح الحال بود و از نحوست
دور نطفه از افات دور بود و سردی ضایع نباشد

بود ل

که حامله ازان برنج آید و اگر زحل صاعد باشد در فلک
اوج و فلک تدویر نطفه در بلندترجای بود در رحم و
از علل دور بود و اگر زحل در حد مشتری بود مادر در راحت
بود و از حمل خبر ندارد و آرزوی وی ناخوش نکند و اگر
در حد مریخ بود مادر در نشاط بود و کارها را بکشش نکند
و اگر در حد زهره بود خرم تر بود خاصه با آبستنی خوش
و اگر در حد عطارد بود مادر حافظ و زیرک بود تا بدان
حد که چون نطفه بنهد ان وی رسد داند که حامله است
و حساب آن نگاه دارد و اگر زحل منحوس یا هابط یا راجع
بود حکم بخلاف این بود و ماه دوم اگر مشتری صاعد بود و
در فلک اوج و تدویر و مستقیم نطفه نیکو حال تر باشد و
مادرش خرم و تن درست و اگر مشتری بحد خوش بود
مادر شریعت و عبادت و کار دین مشغول گردد و
خبرهاء الهی در دل او می افتد و خبر میدهد و بسیار مادران
پیغمبران و فیلسوفان را این حال بود از سعادت مشتری
و باشد که ملک با ایشان سخن گویند و بر ایشان ظاهر گردد و اگر

درحد زحل بود مادر دور اندیش بود و خبرهاء
ناآموخته بداند و مولود را علامات و معجزات بود
و اگر در حد مریخ باشد و از مریخ منحوس نباشد آیات
و معجزات بقهر و غلبه باشد و اگر در حد زهره بود دعوت
مردم به دین و موعظه کند و اگر در حد عطارد بود
حجت گوی و مناظره کن و لجوج بود و اگر مشتری از
خداوند خانه یا خداوند حد یا مثلثه مقبول بود این
حمله مضاعف شود و اگر مقبول نبود کلام او نشنوند
و بدان کار نکنند و آنچه کنند اگر حیله و مکر باشد و اگر
مشتری هابط بود هیچ فهم نکند و نیاموزد الا چیزی
که عادت کنند و مانند بهیم بود لیکن تدبیر زندگانی نیکو
داند و ماه سیوم اگر مریخ صاعد بود در هردو فلک
و مستقیم و نیکو حال مردی و سبک دستی و قبول
خوش در وی نهند و اگر در حد خود بود مبارز و فعال
بود و بر همسران بمردی مفاخرت کند و اگر در حد زحل
بود این حمله بود لیکن بجبر و ساکنی و با مکر و حقد آمیخته

وروی از هیچ کس بگرداند واگر در حد مشتری بود با انصاف
بود و در کینه کشیدن و عفو کند واگر در حد زهره بود
مولود خداوند شهوة بود و بعیال خویش عزت نهد
و بحیت فخر کند واگر در حد عطارد بود زیرک و کینه دار
و سبک حرکت بود واگر مریخ هابط بود یا راجع بود
مولود بد دل و خوار و ترسنده و دون همت و خواری
بر خود پسندد چون زنان و کودکان فاسد واگر در ما
چهارم آفتاب صاعد بود در فلک اوج مولود
خداوند ملک و ریاست بود و همت بزرگ و فضیلت
و جلالت طلب کند واگر در شرف یا خانه خویش بود آنچه
گفتیم مضاعف بود واگر در حد زحل بود مولود بزرگ
منش و نیت قوی بود و اندیشه کارها بزرگ کند و جمله
علمها بحدس دریابد واگر در حد مشتری بود مولود صفات
کمال پیغمبر بود یا ملکی و با دانش بود و بعلم الهی برسد
اگر بوقت زادن بطالع برج قران زاید یا در وتد ها دران
بود پیغمبر مرسل بود یا امام وقت اما چگونگی معجزات

و لعنت او و آنکه بکدام امت آید از برج معلوم نماید
گفت و از طالع قران و در کتب قرانات گفته ایم واگر
آفتاب در حد مریخ بود شجاع بود و لشکر بسیار در تحت
حکم او بود چنانکه پادشاهان ازو حذر کنند واگر در حد
زهره بود مولود پاکیزه باشد و بشغل زنان و سماع
و مباشرت مشغول شود واگر در حد عطارد بود نحوی
این بود واگر آفتاب هابط و منحوس بود خلاف آنچه گفتیم
باشد اما سخت نکوهیده نباشد و حیا بود و ماه نجم
اگر زهره صاعد و مستقیم بود مولود خداوند جمال و عیش
و لذت بود و بقاء دنیا خواهد و جمع مال کند واگر زهره
در خانه خود یا شرف یا در حد خود بود نیکو رنگ و جعد موی
و شیرین و باریک لب بود و گوشت بسیار بر روی و ساق
داشته باشد و سبک روح و نیک خلق و خوش طبع بود
واگر در حد زحل بود گندم گون و شیرین لب و بزرگ چشم
و دندانها او و سر یکدیگر افتاده باشد و منظری با هیبت
داشته بود و چشم یکدیگر نماند در بزرگی و کوچکی و لون

وشکل وخداوند عشق و دوستی عظیم بود و با امانت و
عهد و غدر و خیانت نکند و صبور باشد و اگر در حد
مشتری باشد شیرین قامت و خوش لقا و چشمها بزرگ
دارد و حدقه کوچک و ریش حد و روی او پرورده
باشد و نیت بزرگ و خیر بود و عادل و پاک اعتقاد و اگر
زهره هابط و راجع بود از آنچه گفتیم بقدر بد حالی او بکاهد
و ماه ششم اگر عطارد صاعد بود در هر دو فلک و مستقیم
در حد خویش و برج خویش مولود زنده و زیرک و نیکو ذهن
بود و اگر در حد زحل بود باریک نظر باشد و بغور کارها
رسد اما زبان او ثقیل بود و بیان حرفها دشوار تواند
کرد و اگر عطارد در حد مشتری بود ورع و دین دار و متشرع
بود و دایم حکایت آخرت کند و اگر در حد مریخ بود خوش صحبت
گربز باشد و زبان آور جنگ دوست حاضر جواب و در دلیل
خطا کند و از آن باز گردد و باشد که شاعر یا خطیب [illegible]
بود و اگر در حد زهره بود سرودگو و مطرب بود و تصنیف
دنیا کند و اگر عطارد منحوس و هابط یا محترق یا راجع بود

خاموش

خاموش بود یا کند خاطر یا بیهوش بود و ماه هفتم اگر قمر
از نحوست بری باشد یا در خانه یا شرف یا وجه یا مثلثه مولود
بهمه فضیلتها آراسته بود و اگر در حد عطارد بود نیکو
شکل نیکو خلق نیکو رای باشد اما از کارها زود ملول شود
و برگردد و مساعد مردمان باشد و اگر در حد زحل بود
ثابت عقل و نیکو رای بود و کارها را تمام کند و اگر در
حد زهره بود اگر مولود نر باشد بظاهر شکل نران دارد
و بباطن بر طبع مادگان بود و اگر مولود ماده بود بظاهر
شکل مادگان دارد و بباطن بر شکل نران بود و اگر در حد
مریخ بود بظاهر شکل عامیان داشته بود و باطن او باطن
خواص بود و نیکو مذهب بود و اگر در حد مشتری بود
معتدل شکل و صفت باشد در کار دنیا و آخرت و اگر
بزاید نیکو حال بود و اگر دیگر باره تدبیر بزحل رسد و
او بد حال بود حال مولود بد بود و اگر بزاید نیز نیکو و اگر
تدبیر بمشتری رسد و در ماه نهم مولود بزاید سعادتها یابد
و اگر عکس بودی که بنیه مولود و صورت او در یک روز

تمام شدی دو روز در شکم مادر نبودی واگر یک ماه
تمام شدی دو ماه در شکم مادر نبودی فی الجمله بر سر مولود
آن گذرد که در وقت مسقط نطفه بود وانیست الخ
پیغمبر فرمود صلی الله علیه واله السعید من سعد فی بطن
امه والشقی من شقی فی بطن امه لیکن در وقت زادن
طالع مولود گرفتن هم اصلیست تمام وانرا قانون خوانند
واز بدانکه طالع مسقط نطفه دشوار بدست توان آورد
این قانون را بکار دارند وبدان حکم کنند والله اعلم بالصواب

درانکه انسان عالم صغیر است

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه مردم عاقل چون نظر کردند
در محسوسات ومعقولات عالم سفلی وعلوی هرچه در ایشان
دیدند در انسان مانند آن دیدند نخست در حیوانات
نظر کردند دیدند که ایشانرا شغلی نیست جز خوردن و
خفتن وجماع وتولد وتناسل وحمل ووضع در خود همینها
یافتند ودر نبات نظر کردند دیدند که اورا نجم هست و حرارت
اورا طبخ میکرد وآب غذای او میشد در خوشتن همین یافتند

وچنانکه حیوان ونبات فساد می یابد وهر جزی رو بمرکز
خود مینهد حال خویش همین یافتند ودر شیر گردن کشی و
درگرگ بد فعلی ودر پلنگ منی ودر خوک رام ناشدن ودر
خرس شهوة وشره ودر گفتار رام شدن ودر سگ خصومت
ودر روباه حیلت یافتند وهمچنین در مار حقد ودر گژدم گزندگی
جمله در خود یافتند وخود را چون کره زمین دیدند خون در رگها
چون آب در جویها وموی بر اندام چون نبات وشوری عرق وتلخی
بول ومو در میان استخوان مانند عکس وزاج ودیگر معدنیات تن مردم
مانند اقالیم وقوتها اندرونی مانند پیشه کاران وهمچنین در افلاک نگاه کردند
وهرچه در افلاک وکواکب بود همه در خود یافتند چنانچه بیشتر یاد کردیم پس
این عالم را چون انسانی یافتند که هرچه در آن بود در انسان بود
والله اعلم

در احوال نفوس جزئیه بعد از مرگ

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حال نفس ناطقه چون حال جنین است
در رحم که اگر جنین در شکم مادر در مدت تمام باشد و اعضا او چون
دست و پای وحواس او چون سمع وبصر وشم وذوق ولمس جمله درست

باشد و نقصان بدان راه نیافته بود چون از شکم مادر بیرون
آید هر چه از نعمت دنیا و لذت و شهوة و مراد بود بیابد همچنین
اگر نفس انسانی ریاضت یابد و از طریق محسوسات باولیات رسید
و از اولیات بمعقولات و هر چه از جهت ریاضت دریابد و در مشاهدات
چگونگی نهاد عالم بداند و از تصور معقولات جواهر فلکی را دریابد و
از جواهر فلکی نردبانی سازد تا بعالم الهی رسد و مبدا او اول و
آفریدگار همه را بداند و چون تبیادی که او را از طریق سیاست تدبیر
میکند خراب شود بسببی از سببها نفس سزای عالم علوی شود و بمنزل
افلاک لایق و مستحق گردد و چون بداند که بدن خاک خواهد شد پس
تیمار داشت بدن جهل باشد و نفس هر گاه که بعالم مبدا و معاد
پرورش یافت و منزل جاودانی خود را دانست او را از بدن
کراهت آید و رستن از او خواهد و همچنانکه اگر جنینی در شکم بیرون
آید مرادی نیابد و محتاج دیگران بود همچنین نفوس چون آنچه زاد
معادست از علوم و فضایل و شناختن نفس و افلاک حاصل
نکرده بود و بغفلت بسر برده باشد و اعتقادش نه بر وفق
شریعت و حکمت باشد جاودان در عالم سفلی که دوزخست بماند

و از سببی از سببها فوت شود و مانند کوری ...

و توانایی بر شدن باسمان ایشان را نباشد و هر گاه که قصد
سموات کنند با هوا بیشتر نتوانند شد و گاه در دوزخ اثیر مانند
و گاه در دوزخ زمهریر و گاه در ماده ارضی و غذاب بزرگ
مانند و از رسیدن بعقل کل و نفس کل و ذات واجب الوجود
که اصل هم مقصود ماست باز مانند همچنانکه قومی بغربت افتاده
باشند از بهر تجارت و از ایشان بعضی بتجارت مشغول شوند
و بعضی بتماشا و عجایب شهرها و زینت و نهاد آن شهرها
مشغول شوند و بعضی بطالت کنند و هیچ نبینند و زند و چون مدت
سفر را آخر شود پادشاه آن شهر آن قوم را گوید از شهر من
بیرون شوید تا قومی دیگر در آیند و مانند شما حظ خویش گیرند
جمله بیرون آیند بعضی با زاد و بعضی بی زاد و بعضی سوار و
بعضی پیاده و صحرا و بیابان دشتخوار پیش آید پر از سنگ و خاک
و هیچ آبادانی در آن راه نباشد و از آب و سایه و سبزی خالی
باشد پس آنانکه سوار باشند و زاد دارند ما ستظهار بار گیر و زاد
و خدم باسانی روند و بشهر خویش رسند و بتمتع مشغول شوند
و همه عمر در رفاهیت و فراغت باشند و آنانکه پیاده باشند و قدری

عالم سفلی

عالم عامل

علم از قوت بفعل آورد

عابد بی علم و عالم بی عمل

زاد دارند با محنتی تمام آن بپا ثرا می برند و هر گاه که قوت کم
میشود از ان زاد بکار میدارند تا عاقبت بسختی تمام بشهر خویش
رسند و بقدر اندوخته دران شهر عیش میکنند و آن محتشمان
که از عمل و تجارت مایه نیک اندوخته باشند بینند و تحسر میخورند و
آنها که زاد و راحله ندارند و بطال باشند بی وقوف بدان ایام
آیند و پندارند که بشهر خویش باز توانند شد چون لختی بروند مانده
شوند و گرسنگی غالب شود و قوت نماند از سختی گرما و تاریکی
شب و سرما باز گردند و بشهر آن پادشاه باز آیند آن هنگام
آن دکانها را از کاران دیگر گرفته باشند عاجز و حیران بمانند و
چاره ندانند الا دزدی کردن و اگر ازین بطالان کسی باشد که از
صنعتگری آموخته یا سخنی چند شنیده بدان مشغول شود چون
زرگری و درودگری و قصه خوانی و دریوزه و آنها که این قدر نیز
نیاموخته باشند جامه حمالی و نوزگری و مانند این پیشه کنند و بقوتی
اندک قناعت کنند و اگر قماشی بدست نتوانند آورد یا آن
جامه حمالی پاره شود جامه دیگر کمتر از آن بدست آورند ناگزیر
روند و دریوزه کنند یا دزدی و راه زدن پس اگر ازیشان یکی را

بدزدی بگیرند و بکشند از وی هیچ نام و نشان نماند این تمثیلست
بطریق اجمال والا در معاد احوال و اسرار چیزهاست که در بیان مدخل
یاد نشاید کرد والله اعلم بالصواب

در طاقت داشتن دانش را

از طبیعیات ۱۳ ۲۷

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه مقصود درین رساله آنست
که باز نمائیم که طاقت انسان تا چند بود در فهم چیزها و چه چیزهاست
که آنرا در نتوانند یافت پس گوئیم باید دانست که چشم همه چیزرا
نتواند دید مثلا در نصف النهار آفتاب را نتواند دید از غلبه
روشنی و همچنین ذره را نتواند دید از غایت کوچکی و آنچه میانه
این و آن بود تواند دید و سمع طاقت شنیدن صاعقه ندارد
از بلندی و آوازهای مورچه مثلا نتواند شنید از آهستگی و
آنچه میان این و آن بود تواند شنید و همچنین ذوق که در چیزی غلبه
دارد چون حرارت شیرینی عسل را نتواند یافت از گرمی
و ترشی سرکه را نتواند یافت از سردی که حرارت و برودت
ذوق را گرفته باشند و چون متخلخل شوند در نیابد شیرینی عسل را
و ترشی سرکه را و همچنین است شم چون بوی غلبه کند یا گندی نتوانند

یافت و عقل انسانی نیز همه چیز را در نتواند یافت ماشد حقیقت
مجره و سیاهی روی ماه و آنکه ده هزار سال قبل ازین در زمین
چه قوم بوده اند و پنجاه هزار سال بعد ازین چه خواهد شد
اینها را برهان نتوان دانست بلی آنچه میان این زمانها باشد
از قرانهای کوچک که تا بیست سال باشد یا تا سی سال تواند
دانست و آنچه بهفت هزار سال یا بیشتر یا کمتر باشد شاید
دانست اما نه برهان و همچنین ذات واجب الوجود را از غایت
جلالت عقل او را نتواند یافت و بوی محیط نتواند شد و
گویا از غایت ظاهری در نمی تواند یافت و همچنین عقل مجرد از
ماده را کاهی نتواند دانست پس طریق آنست که از محسوسات
و معقولات بدست آید بران شکر حق تعالی بجای آوریم و
بدیگر که نتوانیم اعتماد بانبیا و رسل کنیم تا کار دنیا و آخرت هر دو منتظم
بود و بدانکه عقل از هیچ چیز عاجز نیست از آنکه عزاز واجب الوجود
جمله در تحت اوست و ملک اوست و او بر همه محیط است و از شناخت
حقیقت بواسطه جلالت عاجز است نه از عجز و آنچه اکنون در نتوانند
یافت از منع جسم است نه از عجز و عقل بدانچه هست و آنچه خواهد بودن

عالمست

ارواح و کیفیت ملکوت سموات را کاهی نتوانند دانست

فت ل

عالمست و آنچه اکنون دانند از صد یکی نباشد و آنچه دانند از محسوسات
بود و یا ریاضیات که مانند نردبانی ساخته و دلیل برین نقش نفی
و بعضی کاهن بود که هر چه از ایشان پرسند جواب گویند بی آنکه
حواس او داند و همچنین دیوانه چه دران حال حواس ندانند و
عقل داند و عقل یک روی بدن دارد بر سبیل سیاست تدبیر
بدن میکند و یکی روی بعالم ملکوت و بقدر طاقت معلومات را
بدان روی که تدبیر بدن میکند می دهد و زبان ترجمان آن کند
و اگر حواس مانع نبودی واجب را و مجره و ملکوت را و
کل موجودات را چنانکه هست یک طرفة العین بدانستی بآنکه
می بیند چه افلاک و مجره و غیران از موجودات مرکبند و عقل
بسیط و مرکب به بسیط قایم بود و مرکب از شناخت بسیط
عاجز آید اما بسیط از شناخت مرکب نه و اینکه گفتیم بآنکه
می بیند انکار این نشاید کرد مثال اینکه زید مثلا خانه را
بنا کند از اول عمرو و د ران خانه زیر زمینها و بناها و غیر
آن بسازد و عمرو هنوز بان خانه نارسیده اگر یک صفت آن خانه
از عمرو بشنود انکار کند و زید را گوید تو می دانی چنانکه من ۱۶ م

پس چگونه شاید گفت که عقل که بنای خانه عالم نهاده است احوال ان نداند و حاصل آنست که عجبی که در حواس است عقل شد والله اعلم

از لمعات ۲۱ ۱۴

در حکمت مرگ

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه می باید که مردم نفس خویش بشناسد و در کتب حکمی و منطقی یاد کرده ایم که مباحثه در علوم بر نه وجه باشد اول انکه این چیز هست یا نه دوم انکه چه چیز است سوم انکه چند است چهارم کدام است پنجم چگونه است ششم کجاست هفتم کی باشد هشتم چرا است نهم ز اید چرا است یعنی چه کار را شاید پس گوییم نفس هست و برین انکار نشاید کرد با چندین آثار و عجایب و انکه گفتیم چند است او را جزو نیست الا بمعنی و جزو او چنان بود که جزو اجسام و ما چون جزو گفتیم جسمی ازین چیزی دیگر نداند هر پاره کردن چنانکه از یکدیگر پاره کند لیکن عقل درست کند بر آن که در قوتهای طبیعی چیزهاست که متجزی اند لیکن از یکدیگر جدا نمیشوند مانند نور افتاب و آتش و چراغ و سامعه و باصره و جاذبه و هاضمه مانند

این که هر یک نفس خویش جزوی اند لیکن متجزی نیستند و چنانکه قوتهای درجتهای ادویه چنانکه گوییم فلان بسته درجه گرم است که آن درجات اگرچه در یک پاره از دارو باشد که وزن او یک درم یا بیشتر یا کمتر باشد این قوت که در وی ست طبیعت و انرا اجزای نباشد پس جزو و چندی نفس بر سر و عمرو باشد نه بجدا کردن از یکدیگر و اگر کسی گوید که اگر چنین است زید را از دانش عمرو خویش چه فایده است که بعد از مفارقت بدن بذات عمرو جاهل در خواهد امیخت گوییم این خطاست چه اگر در حق اجسام روا باشد که قوتهای که اتش یا حرارة آفتاب یا هوا از بسایط جدا کنند بی انکه ایشان را تمیزی بود بما از یکدیگر مثلا چوب که بسوزانند رطوبت و دهنیت و پوست از یکدیگر جدا شوند و با یکدیگر بیامیزند و چون در اجسام این روا باشد در ارواح اولی بود و ما می بینیم که در عالم علوی نور کواکب از یکدیگر جدا اند و با یکدیگر بیامیزند اما آنکه چه چیز است گوییم جوهری بود بسیط چنانکه در دیگر مواضع گفته ایم و آنکه کدام چیز است آنست که بخاصیت جنس را نوع می کرداند بدانکه گویان

این

ناگویا را گویا کند اما انکه چگونه است چگونگی و صفات خاصی
به اوست چون نورانی و حیات و علم و انکه جزها منقسم
نپذیرد و بعد دیگی بود و اشارهٔ عقلی بوی نشاید کرد و در موضعی
نبود و رنگ و بوی و وزن و طول و عرض و عمق ندارد و
انکه گفتیم کجاست جای همین زمین و فلکست و جوهر بسیط
ورای فلکست و منقسم نیست و مدبر افلاک و زمینست بسی
زمین و افلاک در وی بدند وی در زمین و افلاک چون مرغی
که در هواست و نور افتاب گرد وی در امده و این مرغ از
حرارت افتاب زنده بود پس قوة افتاب بمنزلهٔ جانست
این مرغ را پس بگویند افتاب در مرغ جا دارد بل مرغ در نور
افتاب جا دارد و زمین در جنب نفس کل و عقل کل کمتر از ان
مرغست در جنب نور افتاب اما انکه گفتیم کی باشد هرگاه که مزاج
معتدل که آلت وی باشد پدید آید و انکه گفتیم چراست گوییم
سیاست و تدبیر پروردن الت خویش را و از عقل فعال
و از واجب فیض علم و حکمت بوی روانست و چون عقل
دانست که واجب الوجود از حکمت خویش چون می توانست

که عقلی را بیافریند که خیر محض باشد و بیافرید که اگر نمی آفرید
ترک حکمت بود عقل نیز نفس را بوجود آورد و فیض
حکمت و خیرات بوی پیوسته کرد تا علمها از وی پدید آید
چون جسم مطلق و افلاک و کواکب و عناصر و نبات و معادن
و حیوان پس از ابداع این کار است و اما انکه چرا از تن
مفارقت کند گوییم مردن حکم زادن دارد که اگر جنین نزاید
فساد او باشد همچنین اگر زنده نمیرد هیچ خیر و راحت نبیند
چه پادشاهی او در مفارقت جسم است که جسم و روح است
او را زادن جان مردن تنست و مردن تن زادن جان
و انسان چون نشود و از بدن مفارقت کند هم جسم باشد و
هر دو جهان را می بیند و نیز در ملکت روها در خود که نفس عقلا اند
باز شود و بدانکه نفوس کودکان عاقل اند بقوة و نفوس بالغان
عاقلند بفعل و نفوس عاقلان عالمند بقوت و نفوس
عالمان عالمند بفعل و نفوس حکیمند بقوت و نفوس حکیمان
حکیمند بفعل و نفوس حکیمان ملایکه بقوت اند و از قوت
بفعل انگاه ایند که مفارقت جسد کنند از انکه ملکی در هیولی

نشاید کرد والله اعلم بالصواب

در آلام ولذات

بسم الله الرحمن الرحیم بسیاری از عاقلان مردن تن ایشان
را مکروهست با آنکه میدانند که راحت جاودانی جای دیگرست
ومثال این آنست که کودکی پدر او رعلم بسپارد که چندین
مدت او را هرچه از نعمای پادشاه بکار آید بیاموزاند پس کودک
از بازی کردن وانکه هیچ تعلم نخواهد معلم را مراعات کند
و پنهان از خانه حلوا آورد و از ابدا و معشوقه پیدا کند از آنکه
ببیند که معلم را بدان احتیاجست تا بدان مشغول گردد و کودک
را بر خواندن تصدیع ننماید پس چون کودک همه روز این حال
بر معلم ببیند او نیز بدان خوردن و بازی مشغول شود و بدان
خوی کند پس معلم از بسیار خوردن و مباشرت رنجور شود و
بر بستر مرگ افتد و کودک داند که او را جای دیگر بباید و ناچار باز
بخانه پدر و مادر باید رفت از بیم شرم پدر چنان خواهد که معلم
نمیرد تا او از ننگ نادانی و شرم پدر خلاص شود و همچنین معلم و کودک این
بیگانه اند و کودک نفس ناطقه و پدر و مادر عقل کل و نفس کل

او معشوق لذتهاء دنیا پس نفس ناطقه را باید که بطریق این
وحش مشترک که معلم او باشد به معقولات رسد و خیرات
و عبادات کند تا ناجی شود و اگر بر عکس این کند او را مردن
کراهت باشد و نفس ناطقه چون با شهوة و غضب خو کند
و از فضایل آنچه معلوم باید کرد نکرده باشد بعد از مفارقت
جسد اگرچه او را قوت پرشدن بعالم علوی بود از تشویر
خجالت خواهد که هرگز آنجا نشود تا مادر و پدر را نه بیند پس
گوییم از مرکز تا محیط هر جز را لذتی بود که در خور آن جز است
وابتدا الحیوان کنیم و از حیوان تا بانسان پس گوییم از مرکز تا
انسان مرکبست از نفس و بدن و نفس او را لذتها باشد و
هر جز که ضد لذت بود الم باشد و اصل لذتها چهار است
شهوانی وحیوانی وانسانی وروحانی اما شهوانی طبیعی
لذتی بود از غذاها که موافق طبع باشد وحیوانی حسی دو نوع
بود یکی لذت جماعت بوقت مراد از محل خویش دوم شهوة
وغضب بحق یا بغیر حق اما انسانی فکرت آن لذتست که قوت
یافتن معقولات بود وان حقیقت معرفت چیزهاست اما روحانی

ملکی لذتیست که بنفس رسد بعد از مفارقت وی از بدن و
لذت و شهوت میان انسان و سایر حیوان مشترکست و بهجتهای
حیوانی و فکری انسان مشترکست میان انسان و ملک و
ملکی روحانی خاصه است این نفسها را بعد از مفارقت
اما نفوس نباتی را لذت بود و الم نبود و بعوض الم موت
باشد او را از بهر آنکه نفوس نباتی جذب غذا میکنند چون نفوس
حیوانی و رطوبات با صول و ساق میکشند و از اصول بفروع
و چون نبات این رطوبات را نیابد اجسام او خشک بشود
و این حالت موت او بود لیکن او را الم نبود نزدیک فقدان
غذا او را نقل از مکانی بمکانی نبخشیده اند در طلب غذا او حرکتی
از موذیات از آنکه لایق نیست در حکمت الهی پس حالت خلاف او را
موت گفتند و همچنین نفوس ملکی را لذت بود و الم نبود ملکی خوف
و اشفاق بود او را چنانکه حق عز شانه میفرماید یخافون ربهم
وهم من خشیته ربهم مشفقون و حیوان غیر ناطق را الم و لذت
باشد اما لذتهای ایشان جمله جسمانی بود نه روحانی و هر لذتی
که نفس انسان را بود دو نوع است یکی آنکه بتوسط تن بود دوم آنکه خاص

جانزا بود

جان را بود اما آنچه بتوسط تن بود هفت بود ۱ از راه چشم چون
شکلهای خوب و نقشهای بدیع ۲ از سمع چون آوازهای خوش
و غنا و مدح و ثنا و آنچه بدین ماند ۳ از ذوق چون طعامهای
موافق ۴ از لمس چون چیزهای نرم و بدن معشوقه ۵ از شم
از چیزهای موافق مزاج دماغ ۶ لذت جماع ۷ لذت کین کشیدن
از دشمن این جمله نفس را باشد بمیانجی بدن و لذت دو بار باشد
وقتی که آن مراد یافته شود و وقتی که یاد آن کرده شود
مثلا در آن حال که مردم روی نیکو بینند لذتی بوی رسد این
جدا باشد و از وی کام یافتن جدا و این است بهشت و دوزخ
نقد و این عبارت از کام یافتن و ناکامیست که کام یافتن بهشت
بود و ناکامی دوزخ و بحقیقت نیز چنین است چه لذت حقیقی در حق
نفس آنست که بسموات و افلاک پیوند که بهشت جاودان آنست
و آن کام یافتنست و دوزخ آنست که در عالم خاک بماند که
آن ناکامیست و از اینجاست که بعضی حکما نکوهش غضب و آزار
خلق کنند و شهوت را نکوهش چنان نکنند و حدیث شهوت
ظاهر نشاید کرد چه در آن سخنهاست ناگفتنی و دیگر آنکه بطول

می‌انجامد اما لذتهای روحانی که خاص نفس را باشند از چهار
نوعست یکی تصور معقولات و گاه در محسوسات هم لذت
یابد چنانکه مهندس از شکل هندسی دوم وقتی که اعتقاد نیکو
معلوم کند که ذخیره آخرت باشد سیوم که از خوشی حیرتی
پسندیده بیند چهارم انکه او را شاکر بینند بر عملی نیکو یا عملی
صالح یا صنعتی یا صفتی و باز گوئیم لذت و الم دو واست
یکی تن را و یکی جان را الم تن راست ملموسست و مشروبی و
ملبوسی و مشمومی که آن بادیست و ملموسیست اگر چه بظاهر
لذتی بمرساند محل آن یا خونست یا بخار است و مسموعی که آن
عاریتیست که از جایی بقوت سامعه رسد و چون بار گسلد
کراهتی بمردم رسد و خوشی آن بفراق آن نیز رسد و منظوری
از مسموعی بدتر است اگر خاطر باشد و اگر نباشد حسرت و ندامت
و درد فراق دوم لذت جانست و آن دو قسمست یکی دنیاوی
و آن هنرها بود چون علم طب و هندسه و نجوم و حساب و سخاوت
و شجاعت و عدل و انچه بدین ماند و یکی قسم اخروی و آن از بسیط
بسموات و افلاک و ارواح و مشاهد واجب الوجود

۱۶
ازطبیعیات ۳۰

که ضد الم لذت دنیا برابر آن نباشد و بدو چه خواهد بودن
تا ابد الآبدین عالم باشد و هر فرمانی که خواهد بعالم خاک میدهد
چنانکه ارواح و ملایکه را باشد اما الم تن و جان بر ضد این
باشد که یاد کردیم والله اعلم

در اختلاف لغات

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه از نفس کل دو قوة بعالم
پیوستست یکی را عالمه گویند و یکی را عامله و پیوستن این دو
قوة چون پیوستن نور افتابست بکره هوا و عالمه را روی
بعالم ملکوتست و از نفس کل و نفس ملکی علم میستاند و بقوة
عامله تسلیم میکند پس هر معقول که مردم را معلوم شود بقوة
عالمه باشد و هر عملی که عامله استنباط کند بقوة عامله باشد
و قوة عامله روی ببدن دارد و این هر دو قوة را در شریعت
کرام الکاتبین خوانند و چون این هر دو قوة بمردم پیوندد علم
و عمل پدید آید و هر یکی را ازین قوتها آلتهاست که الا بدان
آلت کار نتواند کرد و این آلتها خاصه نفس انسانی را باشد
و از آنست که در حد نفس گوئیم کمال اول جسم طبیعی آلی را و بدین

آن خواهیم که هم آلت خاص ویست پس علم در عمل ابتدا
کند از آنکه با از قوة بفعل آید او را آلت خاص باید از زبان
ترجمهٔ آن سازد در ظاهر کردن نوعی از علوم از آنکه نه هر چه عقل
آنرا دریابد و برهان درست کند زبان آنرا باز تواند گفت و اگر
چنین بودی هیچ شک در عالم نبودی زیرا که عقل هرگز خطا نکند
و دروغ نگوید پس زبان که ترجمان عقلست ناید آنچه قدرة و طاقت
دارد ترجمانی کند و این ترجمه را لغة گویند و هر چه نام هستی
افتاده از واجب الوجود است اما ترتیب آفرینش نگاه باید
داشت چه فعل حق تعالی جدا باشد و فعل فعل او جدا پس علت
عقل واجب الوجود باشد و علت نفس عقل و علت هیولی نفس
و علت افلاک هیولی و علت کواکب نفس باشد و علت طبیعة
نفس باشد و علت اسطقسات افلاک و علت زمین عناصر و
علت لغات کواکب و علت نور کواکب آفتاب و اگر این انواع
و اجناس را بر شمریم بطول انجامد پس از مرکز تا محیط فلک
ثوابت همه معلول عقل باشند و کواکب حی اند و مرید و ناطق
و نطق کواکب نه چون نطق انسان باشد چه نطق انسان

شش

شش و حنجره و زبان بود و در علم هیئات درست کرده ایم که در
میان فلک تجویف نیست و چون هر چه در زمین نمودار است
از عالم علویست پس سخن و لغت نمودار باشد و همچنین
اقالیم و شهرها که باید که هر یکی بکوکبی و برجی منسوب بود و اگر
چه بعضی از محققان دعوی کنند که احکام نجوم درست نیست
و ما در کلیات نجومی و هیئات برهان داریم چنانکه در قرانات
صغری و وسطی و کبری و عظمی از گردش دولت و ملت و بدید
آمدن پیغمبران و پادشاهان پس اگر جزوی را از جهت آنکه تا
با جهال جدل نباید کرد مهمل گذاریم کلی باری چون آفتاب
روشنست و چون کلی درست بود جزوی نیز درست بود چه
هیچ کلی نباشد که زیر او جزوی نباشد پس اختلاف لغات از
کواکب باشد و نزدیک بعضی از حکماء الهی چنانست که علم لغتها و
بوحی فرود آمده است از آسمانها چنانکه متفق اند که علم به
اسقلیبوس فرود آمد و علم نجوم با دریس علت
هر لغتی کواکب باشد و جهت بسیاری لغات اتصالات
کواکب باشد پس اگر والی لغت زحل باشد خاصه در اقلیم

اول انجا غایت اعتدال باشد ازانکه زحل انجا سعد بزرگست
و در جایها دیگر که لغتها گران بود حروف در حوز لغتی بود و
جائی که مشتری شریک وی باشد اگرچه گران بود در گرانی نکاهد
واگر لغتی خوش بود در خوشی بیفزاید و شرکت کواکب جمله
برین سان میداند و گسیل شد که اضداد اختلاف لغات با
طبیعت کند چون مزاج معتدل و سرد و خشک و این جمله هم از
اثر فلک بود تمام شد قسم دوم از خلاصه کتاب اخوان الصفا

۳۱ اول از قسم سوم علمیات

در مبادی عمل بر رای فیثاغورس

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه مبادی چیزی باشد که مبتدی
چگونگی و علت بدان بداند وان در علمها و بسیار درست
شده باشد و بران اقرار باید کرد هر گوینده باشد که کل علوم
بر شخصی درست کند و از ابدان مبادی گویند که هر لفظی از ان
مقدمهٔ قیاسی باشد و فیثاغورس حکیم اول کسی بود درین
دور که در علم حساب کتاب ساخت و او گفته است که موجودات
بر وفق اعداد است و هر که هر عدد و اجناس و انواع و
خواص حساب را شناخت اجناس و انواع موجودات

و کمیت و علت انرا شناخت ازانکه همه علمی از مثالی
حسابی روشن میشود پس گوید حق تعالی هرچه نهاد
و او زبدید کرد ثنائی و ثلاثی و رباعی و خماسی و مانند
آن بدید کرد اما ثنائی مانند هیولی و صورت جوهر و عرض
علت و معلول بسیط و مرکب لطیف و کثیف شفاف
و غیر شفاف روشن و تاریک حرکت و سکون گرم و سرد
تر و خشک ثقیل و خفیف نافع و مضر خیر و شر صواب و خطا
حق و باطل نر و ماده که من کل شیء خلقنا زوجین اما ثلاثی
چون طول و عرض و عمق خط و سطح و جسم ماضی و مستقبل
و حاضر واجب و ممکن و ممتنع ریاضی و طبیعی و الهی اما رباعی
چون حرارت و برودت و یبوست و رطوبت اتش و باد
و آب و خاک خون و بلغم و صفرا و سودا بهار و خزان و
تابستان و زمستان طالع و چهارم و هفتم و دهم مشرق
و مغرب و جنوب و شمال اما خماسی چون حواس ظاهری
و آن چشم و گوش و بینی و ذوق و لمس است و اندرونی
نخست قوتی است که او را حس مشترک خوانند یعنی جمله حسها

ظاهر در وجمع شوند مانند حوضی که از پنج جوی آب در وی
دوم قوتیست که او را خیال خوانند و او خزانهٔ حس مشترکست
یعنی نگاه دارندهٔ صورتها که حس مشترک آنرا دریابد سیوم
متخیله و او را کار آنست که جزوی از تن شخصی جدا کند و با جزوی
از تن شخصی دیگر ترکیب کند چنانکه سر از شخص آدمی بستاند و با
تن اسب ترکیب کند و شخصی در خیال آرد که سرش آدمی بود
و تنش تن اسب چهارم وهم و او دریابنده معنی باشد در
شخصی معین چنانکه بره دوستی از مادر خود دریابد و دشمنی
را از گرگ و وهم در جانوران بجای عقلست در انسان
پنجم حافظ است یعنی نگاه دارنده آنچه وهم آنرا دریابد و
آن خزانهٔ معانیست چنانکه خیال خزانهٔ صورست و دوستی و مهر
و دشمنی که از صورتی یافته شود آن قوت آنرا نگاه دارد
چنانکه شخصی که مرگزمار را ندیده باشد از وی نگریزد و
چون او را بگزد و دشمنی از وی بیابد حافظ آنرا نگاه دارد
تا جای دیگر که آن صورت بیند آن معنی یاد آورد و حتی
از ریسمانی که صورت مار دارد بترسد تا بیشتر احاد و عراضات



برشمرده اند و گویند یک اصل همه عددهاست چنانکه خدای
تعالی اصل همه موجوداتست و چنانکه یک را هیچ نسبت از آنکه
او را جنس نیست همچنین حق تعالی را ضد نباشد از آنکه او را
جنس نباشد و همچنانکه یک در همه اعداد موجود است حق با همهٔ
موجودات هست و همچنانکه همه اعداد بفنا روند و یکی بماند
همه موجودات بفنا شوند و حق بماند و همچنانکه وجود عدد
از تکرار یکی آمد وجود موجودات از آفرینش خدا آمد و چنانکه
دو اول عددیست که سبب حسابها باشد عقل اول سببیست
چیزهای دیگر را و چنانکه سه بعد از دو بود نفس بعد از عقلست و
چهارم چون هیولی و پنجم چون طبیعت و ششم چون جسم مطلق
و هفتم چون افلاک و هشتم چون ارکان و نهم چون متولدات
و چنانکه نه آخر آحاد است متولدات آخر موجوداتست
کلیاتست و معادن چون عشرات و نبات چون مات و حیوان
چون الوف و عدد زوج باشد و فرد باشد و صحیح باشد و کسور
باشد و از مراتب آنچه در عالم ارواحست بطبیعت فرد نزدیکتر ماند
و آنچه در عالم اجسامست بطبیعت زوج نزدیکتر ماند و آنچه

وآنچه بطبیعت صحیح بعتر ماند آنست که در افلاک است وآنچه
بطبیعت کسور بعتر ماند آنست که در کون و فساد است
وبدانکه جسم یکی از موجودات است وآن جوهریست مرکب از دو
جوهر بسیط یکی هیولی ویکی صورت هیولی جوهری باشد
که قبول صورت کند وصورة در جوهر باشد وشکل در چیزی
هیولی چون آهن وصورت چون شکل کارد واول چیزی
وصورتی که هیولی بپذیرفت طول وعرض وعمق بود پس
بتوسط جسم همه صورتها را بپذیرفت چون مثلث ومربع
ومخمس ومانند این وهیولی اول معلولیست مر نفس را وواجب
الوجود را وعقل اول جوهریست که واجب الوجود پدید کرد
وآن جوهریست روحانی عالم باقی تمام وکامل ونفس اول
جوهریست که عقل پدید کرد عالم باقی تمام لیکن کامل نیست
وهیولی اول جوهریست که نفس پدید کرد وآن جوهریست
باقی تمام لیکن نه عالم ونه کامل است وعلت تمامی وکمال
عقل فیض واجب الوجود است وعلت بقا وی پیوستگی
فیض باریست وعلت تمامی آن قبول آن فیضست یعنی عقل

وعلت کمال او قرب اوست بواجب الوجود پس علت
وجود نفس عقل باشد اینست رای فیثاغورس درین باب
والله اعلم بالصواب

در مبادی عقل بر رای حکما

بسم الله الرحمن الرحیم این رساله هم از مبادیست لیکن
بر رای جمله حکماست واینقدر که درین رساله آید باید که محفوظ
باشد تا آن وقت که برهان آن بشناسد وبدانکه اول چیزی
غنایت واجب الوجود بود که جوهری بسیط یک دفعه پدید
کرد وانرا عقل نام کردند وعقل از کرم وافضال که بر دوام
از واجب الوجود بوی پیوسته بود بر سبیل عشق نفس پدید
کرد وهم برین سبیل جوهری را پدید کرد با طول وعرض وعمق
وعقل در حضور کمال فعل واجب الوجود باشد ونفس در حضور
فضایل عقل وجوهر با طول وعرض وعمق در حضور قدرت نفس
مثال واجب الوجود چون نقطه که او را جزو نیست وهیچ جزو
بوی نماند واین مثال نه آنست که چیزی بواجب الوجود ماند
از آنکه نقطه معنی باشد که بذات قایم نباشد وحاشا که واجب

جمله

عرض باشد بلکه عرض مثال باشد و مثال عقل چون خط و
نقش چون سطح و هیولی چون جسم و جسم مطلق چون شکل
و بعد از جسم مطلق فلک محیط و بعد از فلک ثوابت تا فلک قمر
و بعد از وا اثیر و زمهریر و نسیم و کره زمین و در هر فلکی کوکبیست
که قوة او در جسم عالم نفوذ کرده باشد و طبیعت که نخستین کتی باشد
که پدید آمد و در همه اجسام عالم نفوذ کرده باشد و فعل او
در زمین ظاهر است و لطیف با کثیف و ثقیل را با خفیف
در آمیزد و از آن معادن و نبات و حیوان کند و معادن
نامیست جنس هر جری را که در باطن زمین منعقد شود و نبات
نامیست هر رستنی را که سر از زمین بر دارد و حیوان نامیست
جنس هر جسمی را که جان دارد و حرکت و حس دارد و معادن
اشرف از عناصر باشد و اجزای ارضی بر ایشان غالب بود و نبات
اشرف از معادن باشد و آب بر ایشان غلبه دارد و مردم
شریفتر از دیگر حیوانات است و آتش بر ایشان غلبه دارد
و هر چه خاصتر منزل او شریفتر و عام از شرف دور و منزل
او دونتر بود و خاص نوع بود و خاص الخاص نوع الانواع

وعام

۳۳

و عام العام جنس الاجناس و مبادی چیزی بود که باشد
مناظره کنند و هر علمی را مبادی باشد چون طب و نجوم و
هندسه و شاید که آن مبادی را موضوع مسئله گویند و موضوع
علم گویند والله اعلم بالصواب

۳ در آنکه عالم حیوانی بزرگست

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه جمله حکما متفق اند که عالم
حیوانیست و حرکتی از و شریفترین حرکتست و آن تنیست
و جانی و هر چه در انسان باشد در بن حیوان هست و دلیل
برین قول خدای تعالیست که ما خلقکم و لا بعثکم الا کنفس واحدة
و علما شریعت کثرهم الله این نفس واحده را آدم گویند و حکما
بجمله متفق اند که آدم عقلست و نفس حوا و بهشت سموات و
نفس عقل و زمین دوزخ و لفظ بزرگان که شکم دوزخ است
این شکم را می خواهند و ابلیس این آدم نادانیست که چند
عاقلیست و کواکب اعضاء رئیسه این حیوان زحل طحال بود
و قوة وی سرد و خشکست و ماسکه از ویست که چون
که چون صورتی سوی رساند نگاه دارد مثلا اگر بر آب بر

خاک صورتی نگارند نپذیرند آب از غایت سیالی و خاک
از خشکی و چون با یکدیگر امیزند معتدل شوند و مانند خمیر گردد
و قبول صورت کنند و ان قوة که دران خمیر بود انرا ماسکه
خوانند یعنی گیرنده و مشتری جگر بود و نفس نباتی این حیوان از
ویست و معنی نفس نباتی آن بود که هرچه در نباتست از قوة
هفتگانه درین نفس باشد مانند جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و
و مغیره و مولده و غاذیه و این هفت قوت در همه رستنی است
چنانکه اگر جمله معنی ان نامها نبودی نگفتندی که در هر نفس
نباتیست اول جاذبه و طبع وی انست که چون تری بر حوالی
خویش بیند بخویشتن کشد چنانکه حجام هوا را اندرون کوزه
بخویشتن کشد تا در درا را اندرون مردم جذب کند پس لخت
جاذبه بخویشتن کشیده باشد ماسکه نگاه دارد پس هاضمه انرا بگوارد تا رقیق
پس مغیره انرا از لون خویش بگرداند بر موجب انچه خیزد وی باشد
مثلا اگر گندم باشد چون شیری سفید کند و باقی برین قیاس
پس قوة دافعه این شیر سفید را دفع کند ساقها و شاخها و
ساخها بدانه تا به شکوفه دفع کند و جاذبه همچنانکه در بیخ [illegible]

میکنند

میکنند در شاخ نیز جذب میکنند و هاضمه نیز گوارندگی میکند
و مغیره نیز تغیر میکنند و ماسکه اورا در همه حال نگاه میدارد پس
قوة مولده انچه شاخ یا شکوفه یا تخم یا خود دارد آنرا پرورش
میدهد و همچنانکه مادر بچه را بزایاند از خود همچو خود پدید آرد
پس قوة غاذیه آن شیر که از مولده یافته باشد بعد از ان
میوه میکنند و اورا بدان پرورش می دهد و جمله این صفتها
را که یاد کردیم در جگر مردم است و از طبیعت که حرکت او
بمردم پیوسته است و اصل این قوتها قوتی باشد روحانی که
بواسطه طبیعت از مشتری بمردم پیوسته است و مریخ را بهره است
و افتاب دل و همچنانکه اعضا رئیسه و غیر رئیسه را این قوة رانده اند
که منفذ او از دل است همچنین همه قوت روحانیات این حیوان
بدین کوکبست و همچنانکه دل را در تن مردم سه قوتست
حساسه و مدبره و محرکه همچنین حس عالم علوی ازین کوکبست
و زهره معده است و هیچ جزو درین حیوان نیست که قوة
این کوکب بدو پیوسته نیست و عطارد دماغست و قمر ششست
و در جمله عالم دو جرم کثیف است کره زمین و کره قمر و زمین

درمیان این حیوان چون دلی باشد در شکم جانوری
و آبها در زمین چون رگها بود در دل و حیوانرا در زمینی
که در شکم این حیوانست هیچ قدر نیست و با نفعال باشد نه
بقصد قاصدی و همچنانکه اگر تعفن کنیم که در اندرون
دل یا بیرون آن حیوانات کوچک باشند در ما پدید آیند نه
بقصد حیوان باشد بلکه آن از خلطها باشد که در تن
پدید آمده باشد و آن فضلهٔ فاسد بود که اگر از آن فضله
حیوان نیاید فعل طبیعت درست نباشد از آنکه از جمله
فعلهای طبیعی یکی آنست که هر کجا رطوبتی بیند که آن
خلط در آمیخته باشد که از آن حیوان شاید کرد از آن حیوان
کند و این انفعالی بود نه قصدی و انفعال آن بود که از
خویشتن نباشد نه بقصد قاصدی و اگر این مسئله نیکو
دریافته شود بسیار گشایش بود و این از اسرار
بزرگست و برهانست اینست الحکم لله العالی الکبیر
والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم چون دانسته شد که محسوسات
جملهٔ اعراضند و اجسام جمله صورتند در هیولی و ایشانرا بحس در
میتوان یافتن و حس آلت جسدانیست و هرچه بآلت جسدانی یابند
یافتن همچون حس جسدانی بود و هرچه ما از ادراک میابیم جسدانی نیست
بلکه بیشتر روحانیست پس روحانی را چیزی باید که بآن آلت دریافتن
همچون وی و اول چیزی که بر عاقل واجبست شناختن این خود است
که نزدیکتر است بوی و باید که نخست ادراک را بدانیم که چیست و آن
چند گونه است و در دیگر رسائل گفتیم که حس سمع و بصر و شم و ذوق
و لمس است اما در باطن یافتنیهاست چو از این حس بیرونی اول
خیالست و آن خانه ایست از پیش دماغ و هرچه حس بیرونی آنرا
دریابد در حال بروی عرضه کند اگر خیال بجای خویش بود بسنجی بعد
از این بگویم و چون خیال چیزی بدان رسد تصرف کند در آن اگر متفکره
بجای بود خویشتن را بر آن گمارد تا در چگونگی نهاد و اصل وی اندیشه
کند اگر آن صورت را مقصود ظاهر حال بود قوة وهمی از وی
فارغ بود و اگر مقصود معنی حقیقی آن صورت بود وهم در آن
تصرف کند تا معنی بدست تواند آورد یا نه و اینجا کار بر خداوند

دشوار بود ازانکه وهم بسیار چیزها نماید و عقل پس از وی داند
که آن محالست و سبب آن تعصبی بود یا پرورشی که در خیال
محکم شده باشد یا انکار از آن کرده اند چنانکه وهم گوید هر چه را
پس و پیش و فوق و تحت و راست و چپ نباشد موجود نباشد
و عقل در اول جواب وی ندارد تا آنکه که جواب وی برهانی
بدست آرد پس علم جهات و نهاد عالم ظاهر شود و عالم اجسام
و ارواح را از یکدیگر تمیز کند و در کره آنگاه کند که او را پیش و
پس و غیر آن نیست پس اگر روا باشد که در جسمی این صفت باشد
در نفس اولیتر پس با دام که عاقل را آلتی چون منطق و قوه
برهانی نبود وهم او را مغالطه کند و آنچه وهم برو حکم کند خواه
حق و خواه باطل او را حافظه تسلیم کند که آن در قوه آخر از
دماغ مرکبست و این قوه حافظه لطیفتر قوتیست که قوه نفس
انسانی اگرچه محل معقولاتست حفظ عدد معقولات او کند
و مردم را یافتی دیگر هست و هر کسی چیزی گوید قومی گویند در آخر
خانه اول دماغ نهاده است و قومی گویند قوتیست از قوتها
فلکی و این قوه آن بود که چون متخیله چیزی را در یابد این قوه در آن

تصرف

تصرف کند و معنی که در باطن آن چیز باشد دریابد و در ظاهر حال
حیوانات غیر ناطق با انسان مشترک کنند چنانکه گنجشک معنی را در باشه
یابد اگرچه هرگز او را ندیده باشد و همچنین بره گرگ را اما در انسان این
معنی لطیفتر باشد و حکما این قوه را نفس خوانند که از بوئی خبر دهد و بعضی
این را فراست خوانند و مثلها بر آن یاد کنند چنانکه گویند این صورت
فلان دزد است پس از و همان فعل آید و گویند این فراست بود
و این دروغست ازانکه این مانند کردن باشد چیزی با چیزی چنانکه
گویند چشم زید سرخست پس او شجاع بود مانند شیر که چشم او سرخست
و این نه فراست بود بلکه فراست آن بود که از بعضی چیزها پیش از
بودن خبر دهد پس اگر خبر دادن بر تواتر باشد و در آن خطا نبود
آنکس را کاهن خوانند و آن درجه عظیمست و این معنی فوق
فراستست و این قوه را اگرچه دعوی کنند که در آخر خانه اول
از دماغ است این معنی که با این قوه متعلق بود عقل ملکی بود نه
جسمانی و مانند این قوتها دیگر هست چون حیوانی و نباتی
پس عاقل چون اندیشه کند چیزهای دیگر معلوم وی میشود که نه به
ده حس در نشاید یافت مانند نفس و حدوث و جوهر و رسوم

وعقل وصفت وی و وحدة وجلالت واجب الوجود پس
بسی دریافتنیهاست که در حس نیست پس هر چیزی دیگر که
ولیکن از دو وجه خالی نباشد یا فوقی باشد در نفس انسانی یا خود
نفس انسانی بود ولیکن دو وجه از نفس بیرون نباشد و نفس جسم نیست
و مرکب نیست پس جوهریست و بسیط اما آنکه گفتیم اگر خیالی بجا
باشد یا وهم بجا بود آن در وقت خشم و ترس و شهوة بود که اگر
کسی را خشم پیدا شود اگر چه دیدنیها بسیار بود و شنیدها او را
از آن هم مشغول دارد و ترس همچنین و بدانکه علم و عالم و معلوم
هر سه یکی باشد و همچنین عقل و عاقل و معقول چه پس گوئیم عقل
فوقی بود در نفس انسانی ازانکه بجائی درست کرده ایم که عقل
جوهری نورانیست که واجب او را پیشتر از همه چیزی پدید کرد
وازو واجب فیض و رحمت و کرامت و علم آنچه در هر دو عالم خواهد
بودن بذات عقل روانست و یکطرفة العین منقطع نمیشود و هر چه
عقل پذیرد بیک طرفة العین پذیرد چنانکه هوا نور آفتاب را پس
عقل اول از واجب پذیرفته باشد بعد از نفس میدهد و قبول
نفس هم بیک دفعه باشد پس عقل را دو چیز باشد یکی ذاتی نورانی

خورشی

خورش و یکی فیض علم که از واجب آید و آن هم نورانی بود پس
عقل را دو جلالت باشد و دو قوت یکی جلالت و قوة جوهری
خورش یکی جلالت و قوت فیض از واجب و نفس را همچنین دو قوة
و جلالت بود یکی از خورش و یکی از عقل پس عقل اول از فیض
واجب پذیرفته باشد نفس میدهد و نفس بعقل عالم میشود و فیضی که
از عقل پذیرفته بکل عالم میدهد و هر چه لطیفتر است قبول بیشتر کند و
لطیفتر کواکبند پس افلاک پس انسان و اگر چیزی دیگر باشد که او را
طبعی لطیف باشد یا مزاج او باعتدال نزدیکتر بود همچنین بعضی ازین
قوة می پذیرد چون شکر و نطق طوطی و آنچه بدین ماند پس نصیب این
جوهر و فیض او کواکب را بیشتر از همه چیزی باشد و ثوابت را بیشتر
از سیاره بود و علوی را بیشتر از سفلی و سفلی را بیشتر از قمر و
قمر را بیشتر از ایشان و انسان را بعد از هر چه در زمینست پس آنچه
با انسان پیوسته است جوهریست از جوهر نفس و قوتیست از قوة
عقل که از فیض عقلست که بنفس پیوسته است مثال این در محسوس
چنانکه کرهٔ از بلور بر زمین نهند و قدحی از بلور بر روی فرو کنند
و دایره از آتش گرد آن قدح بکشند پس فعل خود و نور خود در قدح

کند و قدح صفا خویش و نور آتش در بلور دهد کند این نمونه
عقلست و قدح نفس کل و بلور انسان و این عقل نور بهره دقیقه
که بلور دارد یکی بحقیقت یکی عقل مثال عقل نور آتش و مثال عکس
قدح بدین مثال معلوم میشود که عقل و نفس چه باشد و هر مردم
که دعوی فضل کنند پندارند که عاقل مردم است یعنی تن مردم و
این خطاست از انکه بسا رسی عقل خرد باشد و بعضی روان نفس
مردم عاقلست بسبب فیض عقل و خرد در روانست در تن و
جان روانست چنانکه عقل جان نفس است و واجب جان عقل
معلوم شد که عقل چیست و عاقل کیست اما معقول بدانکه نفس
بسبب این قوت عقلانی که در وی است عالم است بقوه نه بفعل
و سبب انکه چرا نه بفعل عالمست آنست که نفس یکی و بدن دیگر
و یکی و بعالم علوی و نفس کل و عقل فعال دارد و بسبب اتصال
بدن و کثافت جسمست که مردم را علم که در نفس است ظاهر نمیشود
و چون ظاهر شود بقوه بود نه بفعل مانند پولاد نامصقول
و چون بریاضیات و هندسیات و منطق و نجوم و هیئت
و طبیعیات مصقل شود از عقل فعال و نفس کل همچنان

در یابد که روی آینه پس عقل این نور است که بواسطه نفس بیدن
سوخته است و عاقل نفس مردم است و معقول صور الحرفها
که در عقل است و این هر یکی باشد و علم و عالم و معلوم همچنین بود

والله اعلم

در ادوار و اکوار

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه منجمان را دو لغت باشد از کردش
کواکب و انرا ادوار و اکوار کویند اما ادوار کردیدن کوکبی باشد
یکبار یا دو بار یا بیشتر کرد فلکها و خویش و اکوار باشد کرفتن ان
دورها باشد و ادوار پنج نوع باشد آن دورهای کواکب سیاره در
افلاک حامله در فلک البروج ۲۴ دورها کواکب باشد کرد فلک البروج
و دور فلک البروج کرد ارکان اما قرانات شش جنس و دو صد و بیست
نوع باشد که درین رساله یاد نتواند کرد اما اجناس شش کانه ثنائی
و ثلاثی و رباعی و خماسی و سداسی و سباعی بود این جمله ۱۲ ابود
چون در سیصد و شصت حزب کنی ۵۰۲ ۳ عم قران سیحه بود
اما ادوار الوف چهار نوع بود نوعی آن بود که ده هفت هزار سال
بود و ده نوعی سیصد و شصت هزار سال و حکما گفتند که بر

افلاک ندارد و ۳۲ دورها
مراکز ندارد و بر افلاک حامله
۲۳ دورها ه

٥

۳۵

که بد سیصد و شصت هزار سال جمله کواکب در اول دقیقهٔ حمل
گرد آیند و این در زیج روم و هند مذکور است و روزگار از لحا
شاید شناخت و از قرانات باشد که هر ماهی یکبار باشد چون
اجتماع نیرین و اجتماع ماه با جملهٔ کواکب و دوریست که بد
۲۴ روز باشد چون دور مرکز فلک تدویر قمر بر فلک حامل
وی و باشد که بد ۲۷ روز باشد و هفت ساعت و نیم چون
دور قمر گرد فلک البروج و باشد که ۱۱۴ روز باشد و آن دور
عطارد است در فلک تدویر خوش و شمس را ۳۶۵ روز
و ربع روزی بتقریب دور باشد گرد فلک البروج و همچنین زهره
و عطارد و دور باشد ۳۷۸ روز باشد و این دور زحل
باشد گرد مرکز فلک تدویر خوش و باشد که در ۳۹۹ روز باشد
چون دور مشتری در فلک تدویر خوش و باشد که ۵۷۸
روز بود چون دور مریخ در فلک تدویر خوش و باشد که در
۴۳۳۲ روز بود چون دور مرکز مشتری گرد فلک البروج
و باشد که در ۱۰۷۴۱ روز بود و آن دور فلک تدویر زحل باشد
گرد فلک البروج اما قرانها که زمان ایشان اندک باشد قران عطارد

و آفتاب بود بد ۱۱۵ روز و باز قران آفتاب و زهره و عطارد
باشد با زحل بد ۳۷۸ روز و قران زهره و مشتری و عطارد
با آفتاب باشد بد ۳۹۹ روز و همچنین قران شمس و مریخ و قران
زحل و مریخ بد دو سال و نیم باشد و همچنین قران مشتری و مریخ
و قران زحل و مشتری بد بیست سال تقریبا و بدانکه هر چه در زمین
واقع شود از فلک بود و از سیارات و ایشان را حالات
جزئی بود در افلاک و آنچه ضرورة بود شرف و خانه مملکت
و نصیب زحل اگر نیک حال بود در زمین دهقانان و بستان
و مشایخ و اصحاب تصرف و اهل حکمت و خداوندان گنج
و پادشاهان بزرگ و فرمان دادن بر ولایتها و رخها
بزرگ و آنچه بدین پیوسته باشد و ساحران و کاهنان و مهندسان
و کندن کاریز و جوی راندن و عمارة مرتفعه چون شهرها و
قصرها و حصارها و دیها و مساجد هیکلها کهن و عمارات
بر سر کوه و بت خانهای قدیم و اگر منحوس بود و اتصال
سعدی ندارد نصیب او برزگری و کناسان و دباغان
و درویشان حقیر و بیماری کهن و داروهای تلخ چون صبر و هلیله

وآنچه بدین ماند و مواضع کشیده و صحراها و ویران و ساباطان
عادل وخداوندان الهام و خاندان بزرگ و قضاة و اشراف
وحاکم و والی عادل و دبیران فاضل وخداوندان لذت
ونعمت و شریعت و عبادت و مساجد و صوامع و خانقاها
آبادان و عبادت خانها بزرگ و علم الهی و صنعتهای لطیف
و مرغزارها و جایها که گیاه و آب خوش بود و اگر بد حال
بود پیران و ضعیفان و درویشان مستور و خداوندان
عفت و قناعت و خداوندان شدت و سختیها و ویران
و فضل گفتن و تعلیم قران و مانند آن و عسل و طلاها
اما نصیب مریخ اگر نیک حال بود پادشاهان و امیران و
سپهسالاران و مبارزان و لشکریان و خداوندان سلاح
و ترکان و آلات حرب و مواضع آن و قتالان و دزدان
و عیاران و راه زنان و قصابان و ختنان و جای صید
و جای خون ریختن و آنچه تلخ و شور و تیز بود چون نمک
و سرکه و پیاز و سیر و آنچه بدین ماند اما نصیب شمس اگر نیک
حال بود پادشاهان و خلفا و امرا و سلاطین بزرگ و خداوندان

و نماهای انها اما نصیب مشتری اگر نیک حال بود پیران

اطراف و روسای بزرگ و خداوندان گنج و علمهای بزرگ
ونفس فی الجمله و اگر صالح بود هیچ سعادت ورای سعادت
او نباشد از آنچه تعلق بدنیا و آخرت دارد و هرچه
کواکب دهند تنها بدهد و اگر بد حال بود بر ضد این بود
لیکن بخت نیکو هیچ نبود و ما کسی دیدیم که طالعش اسد بود
و آفتاب منحوس و هرگز محتشم نشد و در میان علمهای فردوس شد
و سقط فروش و بعاقبت در غریبی بسبب دام های غرق
شد اما نصیب زهره اگر صالح بود زنان محتشم خوش نوایان
پادشاهان که بر شهرها و ولایتها حکم کنند و اطراف نشینان
و روسا و خداوندان علمهای شریف و نقاشان و زرگران
و خداوندان تجمل و روی نیکو و اگر بد حال بود زنان نابکار
و کسانی که از خانه بیفتاده باشند و کرکلان زشت کم بها
و دختران آزاده که ایشانرا بفروشند و ارحورد نیما هرچه
بوی خوش دارد و سماع و غنا و عود اما نصیب عطارد
چون بغایت صالح بود با از مشتری مسعود و وزیران
و دبیران و خداوندان عقل و تمیز و قهرمانان و معماران

و محاسبان و تاجران و ساحران و کاهنان و فال گیران
و منجمان و طلسمان و پیغامبران و وحی و الهام و اگر بد حالی
بود درویشان و سایلان و فضول گویان و شکلک زنان
و از ضرر دیدها و مواضع اجزا زحل را بود اما نصیب نیکی و
بدی کمال مشتری و آفتاب را تعده کنند و در بدی با یکدیگر
باید آمیخت و همچنین چون در فانیها و یکدیگر باشند و آنجا
نشاید ذکر کرد که مطول شود و مقصود آنست که در عالم
کون و فساد که معادن و نباتات و حیوانات است هیچ حال
نرود که نه از تاثیر فلک باشد و این را بهیچ گونه فعل واجب
نشاید گفت از آنکه واجب یک فعل کرد که آن عقل فعال است
و عقل یک فعل کرد و آن نفس است و نفس یک فعل و آن هیولیست
و چون هیولی قبول صورة کرد تفاوت پیدا آمد از آنکه قبول
صورت هیولی جسم آمد پس تفاوت تا اشیا رسید اشد هر
چند آفرینش بیشتر می شد تفاوت زیاده میگشت و چون
بفلک قمر رسید کثافت پدید آمد و چون بتحت فلک قمر
رسید ضدیت و ناهمواری و خیر و شر و نیک و بد پدید آمد

و چون بزمین رسید ظلم و غضب و شهوت پدید آمد
و سبب نیکبختی و بدبختی از سعادت و نحوست کواکب بود
در سه وقت اول وقت مسقط نطفه دوم وقت زادن سیوم
وقت تحویل سال و بدانکه قران چهار بود صغری و وسطی
و کبری و عظمی و این چهار است که منجمان توانند که بران
حکم کنند و مردم بدان توانند رسید و الحکم بعش از ین بود
ممکن نشود الا فیلسوف بزرگ را اما آنکه بعوض بعض انبیا
و رسل بود و حکیم بزرگ چون جاماسب و بلعم باعور
و مانند ایشان اما قران صغری که بیست سال باشد ابتدا
از حمل زحل و مشتری را و بیست دیگر در ده درجه و نیم
قوس و بیست دیگر سال در پنجم درجه اسد و بیست سال دیگر در
هفت درجه و نیم حمل تا در مدت دویست و چهل سال
دوازده قران در مثلثه آتشی بود و بدینسان اول ثور
و در هر یکی از مثلثات دوازده بار قران کنند جمله هفتصد و
شصت سال و چون دوازده بار این چهار مثلثه بگذرد که
در مدت پانزده هزار و پانصد و بیست سال بود قران

بار گیرد اما تاثیر قران صغری آن بود که لشکرها بیرون آیند
و دولت از بعضی خوندان منتقل شود و قوت خوارج
و رنج و نکبت ملوک بود و پادشاهی بمیرد و آشوب پدید
اما تاثیر قران وسطی نقل دولت از قومی بقومی البته
و ویرانی بعضی از نواحی و آبادانی بعضی بعضی اشان طلل که
قوی تر باشد و کمی آب در بعضی نواحی و زیادتی در بعضی دیگر
و خصومت بسبب دین و ظهور بدعتها اما تاثیر قران کبری
خروج پیغمبری بزرگ و بطلان دیگر ملل و رسم و ایین و لغت
گردیدن و رفتن پادشاهی از خوندانهای قدیم و طوفانها
و سیاست و خراج دیوان و عیدها بگردد اما تاثیر قران
عظمی خشک شدن دریاها و دریا شدن صحراها و گردیدن چهرها
و خراب شدن جهان و بدانکه هر هفت هزار سال کوکبی را
باشد ابتدا از زحل تا بقمر چهار نوبت رسد بزحل و در دوری
که کوکبی را باشد قوت آن کوکب را بود و نیز هر هزار سال
کوکبی را باشد که زیر کوکب خداوند دور بود و باخداوند
دور شریک بود و هزار سال دیگر کوکب سیوم را بود

و شریک خداوند دور مثلا هزار سال اول خاص زحل را
بود و هزار سال دوم مشتری را بشرکت زحل و هزار سیوم
مریخ را بشرکت زحل و علی هذا و در هر دوری آیین و فعل
و نهاد و ترتیب شریعت و دولت بر طبع آن کوکب باشد که
شریک کوکب دیگر بود اما در دور زحل و هزار خاص وی
عالم خراب شود و آبها کاستی گیرد و مردم کم شوند
و کشت و عمارت میانه بود و در اول هزار زحل پیغمبری پدید
آید از اقلیم زحل و چیزهای عجب نماید و کارهای دشوار فرماید
و آیینها که مردم طاقت آن ندارند و بیشتر نشست در کوهها
و صحراها کنند و مردم سیاه چهره و دراز بالا باشند و دلها
با یکدیگر راست نبود و مردم با یکدیگر اگر دوستی کنند نیک کنند
و اگر دشمنی کنند سخت کنند و بر سر هزاره مشتری پیغمبری پدید آید
و شریعت اول را بگرداند و سنتهای نیک بنهند و اهلهای گوش
و بر سر هزاره مریخ پیغمبری پدید آید و آن شریعت دیگر را منسوخ
کند و سنتهای بد بنهند و بشمشیر شریعت بگردد و مردم
و حرب و سلاح مشغول شود باقی برین قیاس نماد و زحل

تمام شود پس چون دور بمشتری رسد بر سر هزاره هی
بوی پیغمبری پدید اید بی خصومت و داوری و مردم ازوی
پند برند و جهان معمور شود و مردم بسیار شوند و ازار
از میان خلق برخیزد و عمارت و عبادت کنند و مسجدها را
بنا کنند و حمله آمیختن برین گونه بود و این حکم کلیست و ازین زیاده
و کم بود بسبب نیکی و بدی قرانها چنانکه اگر بر سر هزاره زحل
قرانی بیفتد که قوت زحل را بود چنانکه قران زحل و مشتری در
ثور الحکم در حق زحل زیاده باشد و خشکی و بی آبی و فتنها
زیاده بود و اگر در قوس بود قوت مشتری را بود و خشکی
و بی آبی کمتر بود و همچنین میگردد تا حمل و نه هزار سال هر کوکبی
را هفت هزار سال باز بحمل رسد و بر هر دوری ادمی
پدید آید تا در حمل و نه هزار سال هفت ادم پدید ایند
و اگر قران بر سر دور بود و قوت صعود را بود سعادت
بهمه زمین برسد و اگر نحوسی را بود آشوب و فتنه بود و دور
فلک سعد و نحس و گرم و خشک و سرد و تر نیست و
الحمد ما می بینیم از خلاف هیولیست والله اعلم

درجهٔ عشق

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه عشق مشکلتر کا نیست
نفس ناطقه را و ابتدا از موالید مردم بود و در مردم
دو قوة بود شهوت و غضب و ایشان ضد اند
و اگرچه هر قوتی که در انسانست اصل آن حرارت غریزی
بود لیکن مایهٔ شهوت سردی و تری بود و غضب
گرمی و خشکی و در حرکت شهوت همه قوتها با او یاری
کنند چون قوتها که در دل و جگر و دماغ اند و غضب نیز
اگرچه شهوتیست لیکن نه مانند شهوتی که او را جماع
خوانند از انکه شهوت جماع لذتی حیوانیست
بمشارکت دو شخص که هر دو را یا یکی را لذت رسد
و غضب جوشش خون دلست کین جو و ستیزی را دو
چیز را که ضد یکدیگر باشند یکی نباشد و نهاد شهوت
مردم سبب تناسلست و غضب بر ضد این از انکه
تناسل چراست و انتقام شر بس چون ضد یکدیگر اند
جمع نشوند و اگر گمان افتد که جمع شدند سبب آن کره

شهوت جماع بود از انکه اکر سبب اشتعام بودی
نبودی غضب زیاده نبودی و شهوت نیستی همچنین
و غضب چون آتش است و شهوت آب اکر غلبه آب را
بود آتش را بکشد و اکر آتش را بود آب بخار برد
و اکر در قوة مفرد سخن کویم معلومست که قوت بیش
از قوت آب بود پس خداوند شهوت تواند که کمترا
بشکند بغضب و غضب را نتواند که بشکند بشهوت
و بدانکه عشق بر سه وجه باشد یا شهوتی را یا جایز را یا بمشارکت
هر دو و الحق راست راندن مراد بر وفق طبع یا
معشوق یا با غیر معشوق و خوردن طعامهای لذیذ
و پوشیدن لباسهای نیک و اندوختن سیم و زر
و بنای سراها و شهرها و مانند این اما انچه تعلق بکانی
دارد استنباط علمها و پیشها و دانش مبدا
و معقولات و جواهر ملکوت و نجات طلبیدن و راز
آخرة و نیکی اندوختن اما انچه بمشارکت هر دو بود روی
نیکو دیدن و سماع و شراب خوردن و بوی خوش و کرما

و نهادن

و نهادن موسیقی و علمهای هندسی چون حروف و صندوقها و
که انرا حیل هندسی کویند و طلب ریاست و سلطنت و مهتری
و فرمان دادن و نام نیک اندوختن و علم کر فتن باید انکه
که او دانایست مانند نجوم و طب و تعبیر و حساب و هر سه نوع که
کفتیم سبب آن هیأت طالع است در وقت مسقط نطفه و وقت
زادن و وقت تحویل سال و اکر دران وقت زحل مستولی
بود عشق انکس طلب کارهای بزرک بود و فکر در علوم دقیقه
و بدست آوردن اسرار فلکی و حقیقت ان و تنها کردن
و راستی و دوستی تمام با دوستان کردن و دشمنی سخت
با دشمنان کردن و عشق او بر معاد خویش بود و اکر زحل
و مشتری هر دو مستولی باشند عشق او عبادت و ریاضت
و شریعت و نیکی و عشق ورزیدن با واجب و انتظار کردن
و زهد و ورع و اکر طلب ریاست کند بیابد لیکن از سیاست
و ورع از وای این کار نیابد و اکر زحل و مریخ مستولی باشند
عشق او استقام و فرمان به نا واجب و شهوت راندن
بمجری طبیعی و عشق مردی و شجاعت و علی هذا القیاس تا اکر

مولودی را زحل و زهره و قمر مستولی باشد عشق وی
جماع و حیله ساختن این معنی را بود و اگر مستولی شمس و مریخ
باشند عشق او غضب و قهر و غلبه باشد و اگر شمس و مریخ
و عطارد مستولی باشند عشق او سخن گفتن و مجلس داشتن
بود و اگر زحل و زهره و قمر بود عشق او از راه شکم بود پس
اگر دور زهره یا دور قمر بود و قرانی که پیش از مولود بوده
باشد قوة زحل و زهره و قمر را بوده باشد و این را تحویل
چنان افتاده باشد که این سه کوکب را قوتی بود عشق
این کس در حق شکم چنان بود که از بس خوردن بمیرد یا خوردنی
بدزدد یا بسبب خوردنی چیزی کند که بآن هلاک شود و اگر
مستولی مریخ و زهره و قمر باشند عشق او جماع بود و اگر
این سه کوکب در قوة دوری و مولودی و تحویلی قوی باشند
این کس دایم عاشق شهوة بود و بعاقبت بسبب آن هلاک
شود و اگر مستولی شمس و مریخ باشند و در دور و مسقط
النطفه و مولود و تحویل این هر دو کوکب قوی باشند این
کس در خشم و انتقام و کینه خواستن چنان کند که هلاک شود

و اگر مستولی شمس و مشتری و عطارد بوند و در آن میان
قوی باشند در عشق سخن گفتن و دانش چنان شود که دعوی
پیغمبری کند و گوید خدا با من سخن گفت و بسیار بود که راست
گفته باشد و اگر مولودی را مریخ و زهره و قمر در آن اوقات
قوی باشند لطیف طبع و پیوسته عاشق باشد و اگر شمس و قمر
بهیأتی صالح افتاده باشند مولودی را با کسی که نیرین در
مولود او قوی بوند و تثلیث و تسدیس این مولود باشند دو
بغایت پیدا شود و اگر طالع معشوق یازدهم طالع عاشق
بود عشق سخت شود و آشکارا گردد و اگر نیرین از تربیع
باشند یا دهم یا هشتم یا ششم یا دوازدهم عظیم دشمنی یکدیگر
باشند و اگر این حالات بعضی نباشد مهربانی بود و همچنین
در دشمن آزاری بود لیکن عداوة نبود و این را اصلی عظیم است
تا بجای اگر مولودی به نکو روئی مانند خود در زمانه نداشته
باشد و مولودی که دایم عاشق باشد و در مولود ایشان
نیرین و خانها بتربیع افتاده باشد دشمن یکدیگر باشند و اگر
مستولی بر طالع مسقط النطفه و مولود و قران و دور

تحویل مشتری و شمس و عطارد باشند با نتها الوف
بروج رسد و مولود این کس را طالع قران باشد یا اوتاد
عشق و دانش و فضل الهی درو پدید اید و دعوی کند و سروری
بزرگ شود و ملک وی ظاهر گردد و ربح بر خوشتن نهد از عشق
خدا و از هیچ بلا حذر نکند و در دانش بدرجه عظیم رسد و دره
هذا الکتاب بنهد و اگر او را در عشق حذا کشند پس فرو اکند
و او را خوش اید و معجزهای بزرگ نماید اینست سه مرتبه عشق
و ازین بیشتر نباشد و این جمله از نا شر و شکل کواکب باشد و
واجب الوجود از عشق و عاشق و معشوق مبراست والله اعلم

در بعث و نشور

٧ ٣٧

بسم الله الرحمن الرحیم بر عاقل واجبست که خویشتن
را بشناسد و هر که خود را نشناسد و دعوی کند که علوم
حکمی و شرعی را در یافته است دروغ زن باشد و اگر جوهری داند که ان
بگمان باشد نه یقین و هرچه مردم را بان حاجتست یا از بد تنست
یا از بهر جان و هرچه مردم را از بهر تنست دنیاویست و هرچه از
بهر جانست عقباویست و سعی قدما در طلب سعادت نفس بوده است.

و شریعت پیغمبران و حکمت فیلسوفان در رمز و چه آشکار آنست
که نیکی سعادت دو جهانی باشد و بدی شقاوت دو جهانی
و سعادت در ساختن جوهر نفس است که چون نفس بشناسد است
و نورانی عالم حی و نور حیات صفت ذاتی اوست و علم در قوة
تا بیدن پیوسته است و چون از قوه بفعل آمد ذاتی او شد و
بسبب آنست که یک روی بعقل کل دارد و نفس کل چون آینه ایست
موجودات را و هر علمی که هست و خواهد بود چون صورت در اینه
پدیداست و نفس که بدین پیوسته است و تدبیر او میکند روی بعالم
زیر دارد و صورت معلومات از نفس کل در وی همچنان پدید
بود که در نفس کل مثلا اگر آینه را برابر ماه یا کوکبی دیگر برابر
صورت خانه و دیوار چنانکه باشد در ان پدید اید و اگر آینه دیگر را
برابر آن آینه دارند آن صورت که در وی باشد در آینه دوم
پدید آید و اگر آینه دیگر را برابر او بدارند صورتی که در آینه
دوم بود در سیوم پدید آید و عجب تر آنکه آینه دوم و سیوم
با هر صورتی که در ایشان باشد در آینه اول پدید آید و ازین
روشن شد که نفس چرا عالمست و علم او چگونه است و سبب آنکه

یک روی ببدن دارد و حواس را مشغول می دارد آنچه آدمی
یابد که بعقل باشد بقوه است و صورت معلومات نمی پذیرد بسبب
تیرگی بدن مثلا اگر گوی از بلور بسازند و او را مصقل نگردانند
روشنی نپذیرد و نصیب او از آفتاب همان بود که سنگ را
و اگر یک نیمه روی او را مصقل کنند چون اثر روی مصقل را
در برابر آفتاب بدارند و روی نا مصقول را بجانب زمین
کنند روی مصقل اگرچه عکس آفتاب را بپذیرد لیکن چون روی
زیرین او تیره باشد عکس او بر زمین نیفتد و مثال دیگر آبگینه
شفاف را در هوا بدارند هوا از عکس او روشن شود و اگر
او را بدیوار تیره باز نهند نه دیوار را روشنی بود و نه آبگینه
پس اگر دیوار را سوراخ کنند و این آبگینه را در دیوار نهند
از عکس آفتاب آنخانه روشن شود و بوجهی دیگر گوییم هوا
اگر کثیف بودی جسم آفتاب و ماه و ستارگان نتوانستی
دید پس چون سطح هوا که فلک محیط است شفافست و این
سطح که جسم ماست روشنست هرچه آن سطح بپذیرفت این
سطح در جسم ما افکند و اگرچه جسم ما خیال آفتاب و ماه [illegible]

نتوانند دید لیکن بی نصیب نیست و نفس کل شریفتر از
کواکبست و نفسها شریفتر از هوا و حس بجز از جهة صفا
و رونق خویش [illegible] می بیند از نفس دارد چه اگر نفس نبودی
بینائی جسم چگونه بودی پس مثال نفس کل کواکبست و مثال
نفس مردم هوا و مثال حواس آبگینه و همچنانکه شاید که هر چه
هوا بپذیرفت از سطح اول بسطح دوم باز نماید نفس ما نیز همه را
شاید و او لیتر پس معلوم شد که هر نفس عالمیست پس شریف
عظیم باشد که اگر از کسی پرسند که مبدا و معاد تو کجاست
نداند و در مبدا اختلافست اول بقول انبیا و رسل
مبدا نفس ما امر واجب الوجود است و معلوم شده است
که امر واجب الوجود عقل است و بقول حکما الهیون
چون افلاطون و ارسطاطالیس و فیثاغورس و سقراط
و مانند ایشان که سخنشان حجت حکماست نفس مردم از جوهر
بسیط است و آن جوهریست که هر دو عالم را بکار
میدارد اما جالینوس طبیب گوید جان بخاریست و
بفساد تن بفساد میشود و باقی نباشد و بزرگان این را

جواب داده اند و ما گوئیم جالینوس را این مسلم نیست
از انکه او طبیب بود نه حکیم و سقراط و افلاطون و
ارسطو هم طبیب بودند و هم حکیم و طبیبان معترفند که
سقراط در علم طب کم از جالینوس نبود و در حق بعضی
چنان عالی بود که گفت شایخ حقیقت لیکن نگفته هم کسی را
یا بعضی را و حکما در برهان انکه نفس جوهریست بسیط قول
او را باطل کرده اند پس جوهری بسیط بود و معاد هم
جوهر اصلی بود و انبیا متفق اند که اجسام را بعث هست
و حکماء الهی متفق اند که اگر سعادتی یا شقاوتی بود نفس راست
و تن فانیست و عاقل انست که جمع کند از اینکه گویند که سی
و شش هزار سال عالم بگردد چنانکه همه زمین نبات شده و
معادن و حیوان شده باشد و بغنا شده و اینکه سی و شش
هزار گوید هم آن بعث باشد اما بعث ارواح شرع بعث
و حکمت درستست و بعث را سه تفسیر است چنانکه گویند
بعث رسولا بفرستاد پیغامبری را و بعث النائم برانگیخت
خفته را و بعث المیت زنده گردانید مرده را و این هر سه

در حق نفس لایقست اول برفرستادن نفس بعالم سفلی بسبیل
سیاست و دوم برانگیختن از تن یعنی از خواب غفلت و
بی خودی و سیوم زنده کردن و بعث جان طرفة العین باشد
که تن بمرد چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود من مات فقد
قامت قیامته یعنی هر کسی در ان حال که مرد هر چه درین
حال اندوخته باشد بعد از مرگ تن با او روان خواهد بود
از فضل و جهل و خیر و شر جاویدان بسبب انکه هر چه جوهر اندوزد
صورت وی شود و صورة جوهر را همیشگی بود از انکه
جوهر نفس از عالمی است که صورت او از ماده جدا نخواهد
شد پس اگر صورت جوهر بعد از مفارقت نه بر وفق عالم
علوی باشد و غضبی یا شهوتی باشد عالم ملکوت او قبول
نتواند کرد و راه بمقام اصلی نبرد و کور و سرگردان در عالم
سفلی بماند ابد الابدین و ان دوزخ وی بود و ان وقت
که مکافات یابد والله اعلم و احکم

در حرکات

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حکما متفق اند که حرکت

جانراست نه تن را و اگر در تن حرکتی پدید آید از جان باشد نه از تن
پس حرکت جانرا ذاتی بود و هر چه ذاتی شی بود تا آن
را بقا بود با وی بود مانند حساسی حیوانرا که تا حیوان
بود حس بود و خاصه نیز چنین بود چون دو پای رفتن
مرغرا و خنده و گریه مردم را و حرکت جان یک حرکت باشد
لیکن بمحل مختلف شود چه جمله عالم یک نفس و یک بیش نیست و
جمله حرکتها که در عالم علوی و سفلی می باشد از یک حرکة
و یک حیوانست گاهی بجمله او محیط باشد و گاهی در کرهای فلکی
و گاهی در جمله اجسام زمینی و جمله حرکتها ازان حرکتست
و حرکتها بسیار سوی بسته باشد چون حرکت سنگ آسیا
و حرکت گندم و آرد و غیر اینها این جمله بعرضی بود و گاه بود
که آسیا را چری دیگر بگرداند چون باد و آب پس جمیع حرکات
چنین است در آنچه در عالم سفلیست اما آنچه در عالم علویست
بسبب آنکه ماده وی از صورت وی جدا نخواهد شد حرکت
او دایم شده است ازانکه سبب جدا شدن صورت از ماده
تغیر و کهنگی ماده و فرسودگی طبیعت بود و در افلاک و

کواکب

وکواکب این نیست و آنچه او حرکت کند نه آن تغیرات
که در کون و فساد است پس هر حرکتی که در عالم سفلیست
بوجنست و سبب الحرکات نفس کل و عالم علویست
و حرکتی که از حرکتی دیگر پدید آید اول سبب باشد و سبب علت
بود پس بحث علت و معلول کنیم والله اعلم

٩

در علت و معلول

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه شناختن چگونگی اشیا
نه سوال و جوابست هل هو ما هو کم هو ای هو این هو
کیف هو متی هو لم هو من هو و هر سوالی را جوابیست
پس اگر بفصل ذاتی جواب داده آید برهان بود و الا اقناعی
بود یا دروغ پس اول گوئیم عالم هست یا نیست و از عالم
جز واجب میخواهیم و شاید که هر یک را عالم گویند چنانکه
عالم سفلی نفس و عقل و ملک و ملکوت و افلاک و سفلی
و علوی و عالم انسان و حیوان و آنچه گویند بجد هزار
عالمست ازینجاست یا اگر گویند عالم مور و ذره روا
بود و این عالم برای العین می بینیم که هست و اگر عالم

واگر عالم ارواح را گویند معلومست که جسم از آن حیثیت
که جسم است حرکت و نمو نکند و افلاک بخودی خود نجنبند
واگر بدن حیوان از نفس بازماندی حرکت نکردی پس
معلوم شد که هم عالم ارواح هست و هم عالم اجسام و
بوقتی از یکدیگر جدا شوند و بوقتی پیوسته باشند و جرمها
هست که نفس و بدن ایشان هرگز از یکدیگر جدا نشوند
مانند افلاک و کواکب پس جواب هل هو برهان داده آمد
اما آنچه گویند ما هو جواب آنست که یک روحست بیک بدن
پیوسته و بر سبیل سیاست و عنایت تدبیر آن میکند چون
دوران فلک و حرارة شمس و افعال کواکب چنانکه در
رسالة العالم انسان کبیر گفته آمد و شرط جواب ما هو آن
بود که از جنس اقرب خبر دهند و چون عالم کلی یاد کرده
آمد او را جنسی دیگر نیست اما آنکه گویند کم هو یعنی عالم
چند چیز است گوییم نفس است و بدنی و بتفصیل گوییم عقل
و افلاک و کواکب و عناصر و معادن و نبات و حیوانات
و این هم جواب کم باشد و هم جواب ای هو اما کیف

هو یعنی چگونه است گوییم بر حسب آن طبیعت است
که اندرو پیوسته است و رنگ و بوی و طعم که جنس اند
کیفیت را بر موجب طبع عالم بود آنجا که طبع مفرد و مرکب
بود چون حرارت و برودت و یبوست و رطوبت
و حرارت و رطوبت و حرارت و یبوست و برودت
و رطوبت و برودت و یبوست و معتدل طبیعت خامسه
یعنی آنچه در افلاک و کواکبست اما این یعنی کجاست
گوییم در میان نفس کل ایستاده است چون بچه در شکم
مادر یا دل در سینه اما متی یعنی تا کی باشد همیشه باشد
از آنکه فاعل این فعل و قاصد این قصد نه طبیعتست که
فرسوده شود و هر فاعلی که فعل کند یا از برای امری
کند یا از طبع کند یا از رحمت و لابد که عالم فعل فاعلیست
از آنکه نه واجب الوجود است و فعل واجب حکمت محض است
پس چون فعل نفس کل بامر واجب الوجود است منقطع نخواهد
شد از آنکه واجب الوجود بی جود نباشد و در نفس و افلاک
و کواکب طبع نیست پس همه رحمت باشد و رحمت کردن

نفس از عقل باشد و رحمت عقل بر نفس از واجب الوجود است
و آن هرگز منقطع نخواهد شد اما لم هو یعنی از بهر چراست
گوییم از بهر آنکه حکمت حکیم پدید آید و این معنی را حجتی نباید
اما من هوا از بهر آنکه راست در باب علت بگوییم تا مکرر
نبود و بدانکه حکما گویند ان الطبیعة لم تفعل شیئا باطلا
پس اگر چیزی بحکم ما فساد نماید آن از جهل ما بود و حقیقت
که در عالم فساد نیست و کون و فساد عرضی را بود نه جوهر را
و نه جسم را و هیچ فساد ظاهرتر از قتل نیست و از روی حقیقت
فساد نیست بلکه زنده کردن جان است و زنده کرداینده
جان صلاح محض است اکنون در علت گوییم هر چه را
وجود بخویشتن بود و وجود چیزی دیگر از وی بود آن چیز اول
را علت گویند و دوم را معلول و در موجودات چیزی
هست که از آن یکی علت است چنانکه عقل و نفس و چیزی بود
که او را دو علت بود چون معادن و نبات و حیوان اما
علت موجودات را حکمت واجب است و رحمت و
شفقت وی و عقل فعال معلول وی است و عقل علت

چون نفس فلکی و کواکب یکی و چیزی هست که او را چهار علت بود

نفس است

نفس است و نفس علت هیولیست و هیولی علت جسم
مطلقست و جسم مطلق علت افلاک و کواکبست و افلاک
و کواکب علت عناصر اند و عناصر علت نبات و معادن
و حیوان اند چنانکه یکی اول همه عددهاست از آن که سبب علت
دو است و دو علت سه و هم برین قیاس و نتوان گفت
یک علت سه است بی واسطه دو که حد وسط است همچنین
صورت انسان در رحم بواسطه دیگر علتها پدید آید
آنکه واجب بنگاشت در میان خون لیکن صورت آنکسی
نگاشت که بعلت بسیار بواجب میرسد حقیقی چون واسطه
زمان و مکان نبود که اگر زمان و مکان نبود مکونات
عالم نبود و هر یکی را از متولدات چهار علت بود مادی
و صوری و فاعلی و غائی و واجب الوجود سباع را
نیافریده است از بهر آنکه او مردم را بخورد بلکه شیر را
شیر فلک آفرید و شیر خواه که انسان را خورد و خواه بره
و اگر انسان را خورد سبب شکستن زندان جان بود
و بحکم عقل نه فساد بود و همچنین بره را و دلیل برین قربان

کردن ابراهیم و اسمعیل بود علیهما السلام و قربان
کردن دیگر پیغمبران خاصه سنت محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله پس عاقل نگوید که علت ده است بلی اگر یکی
نبوده نبود مثلا زید خانه بسازد مقصود آنکه تا بدانند
که او قادر است بر بنا پس بعمرو بخشد و از عمرو بمیراث
ببکر رسد و بکر بشحنه فروشد و شحنه به بنده سپارد تا زندان
کند تا ظلم مظلوم سیاست آن زندان بسنده کند ظالم
زندانی گوید زید سبب عذاب من بود مثال زید فعل و از جهت
و خانه عمل و عمرو نفس و بکر هیولی و شحنه شیر و ملک و بنده
شحنه بشر زمینی و ظالم زندانی یا مظلوم که بظلم او را در
زندان کند آنکس که او را شیر بخورد و این مثال از و نشست
و اینجا دقیقه است مثلا علت خانه بقوت زید بود
و آب و گل و مکان و زمان که اگر زید نباشد فاعل نبود
و اگر مکان و زمان نبود نه زید بود و نه خانه و اگر هیولی
که خاک است نبود خانه نبود و اگر استی خانه از آن نشستی
بود خانه نبود و زید چون خانه تمام کند علت بقاء خانه

زید نباشد بلکه زید علت کردن خانه باشد و علت بقاء
خانه چوب و خشت و مانند آن بود پس اگر کسی در آن
خانه فرود آید یا بعضی از حیوان و آن خانه از علتی مانند
باران یا زلزله فرود آید و آن جماعت را هلاک کند زید علت
هلاک نبوده باشد بلکه علت هلاک سستی دیوار و سقف
بود و همچنین آنکس که کشتی ساخت از برای راحت خلق
ساخت نه از برای غرق شدن خلق والله اعلم بالصواب

١٥

در حدود

بسم الله الرحمن الرحیم درین رساله از حدود مبرهن
یاد کنیم نقل از کتاب بزرگان مانند کتاب اشارات و
تنبیهات که حجة الحق ابوعلی ساخته است و تعالیق الحکمه
که حسن بن حرب الاصفهانی ساخته بود و کتابی که عبدالله
بن جبرئیل بختیشوع طبیب ساخته بود و گوییم بعد از
واجب الوجود هر چه است یا بسیط است یا مرکب
و بسیط معقول باشد و حد او بکمال چنانچه در
خور او بود نشاید کرد و مرکب یا محسوس بود یا نه و هر دو را

حد باید نهاد و در نهادن حد فایده بسیار است خاصه
دو چیز یکی آنکه سخن دراز کوتاه کنند دوم آنکه چون
از خصم حد چیزی پرسد معلوم شود که داناست یا نه اما
اصل حد آن بود که حد چیزی آن چیز را بحقیقت و ذات او
بدانند و هیچ محمولی را فرو نگذارند الا که در تحت آن حد
در آید خواه خاص خواه عام و بیشتر قصد حکما در حد
آن بوده است که هم حقیقت را بدانند و هم تمیز کنند میان
ذاتی و عرضی و نشاید که حد چنان بود که تمیز تنها
کند و باید که هرچه در محدود باشد در تحت حد بود چنانکه
حیوان ناطق در حد مردم که هرچه در مردمست از آنچه
در حیوانست و آنچه در تحت نطق است چون نفس انسانی
و بنوة که اشرفست و دیوانگی که او و نشت و تمیز و
خاصها چون گریه و خنده و کتابت هیچ فرو گذاشته نشد
و خطائی که در حد افتد یا از جنس بود یا از فصل یا از
هر دو و آنچه از جنس باشد چنانکه گویند مردم جسمیست
گویا و آنچه از فصل بود چنانکه گویند حیوانیست

ممیز ازانکه فرس مر است که آب پاک خورد و ناپاک
نخورد و کره را بشناسد و سگ مر است که خداوند خود را
بشناسد و آنچه از هر دو بود چنانکه مردم جسمیست متحرک
و از جمله حدهای نادرست آن بود که آنچه ماده آنچه باشد
بجای جنس نهند چنانکه شمشیر آهنی که ببرد و آهن ماده
شمشیر است نه جنس شمشیر پس باید گفت که شمشیر آلتی باشد
پهن و از آهن تیز از آلت جنگ و یا آنکه جزو را بجای کل نهند چنانکه
گویند ده پنج باشد و پنج دیگر و این خطاست از آنکه پنج
نه جنس ده است بلکه باید گفت که ده عددی باشد که چون یک یک
یک از آن بیفکنی هیچ نماند یا عددیست که از دو و پنج آید
اگرچه فصل ذاتی نیست لیکن بدین خاصه پیدا
شود و باید که به ترادف نبود چنانکه زمان مدت سیر
است و باید که بضد نبود چنانکه گویند قدرت ضد
عجز است و بمجهول حد چیزی بنوع آن نکنند چنانکه گویند آهن
چیزیست که از وی شمشیر کنند و چنانکه گویند آفتاب در حد آفتاب
سیاره که بروز برآید و آنچه از کتب مذکور از حدود جمع

کرده ام اینست واجب الوجود او را حد نشاید کرد از آنکه
او را جنس نیست و فصل ذاتی نیست و ترکیب نیست و
هیچ چیز بوی پیوند ندارد و اگر از عنایت وی چیزی یابند
از فیض وجودی گویند و او هستی است که بعدد بسیار
نشود و متجزی نگردد و تغیر نپذیرد و این شرح تمام است و
جل ثناؤه و عز نعماؤه عقل اسمیست مشترک گویند
قوتیست که بدان تمیز کنند میان نیک و بد و اعتقاد صالح
و فاسد دوم گویند معنیست که استنباط معدات
کند بدانچه بدانچه خواهد که بداند از مصالح خویش
و طلب غرض خود کردن و دیگر گویند اصابتیست پسندیده
در مردم که از آن سخن گفتن و حرکت و سکون و از جنبانیدن
کارها آید و این حد و معنی اسم عقلست اما حکما گویند
عقل تصورها و تصدیقهاست که در نفس مردم حاصل
شود با فرهنگ اول و دیگر گویند عقل دو قسمت نظری
و عملی نظری قوتیست در نفس که چگونگی کلیات را دریابد
و عملی قوتی باشد در نفس که آنچه تصور کرده باشند از

از جزئیات بفعل آورد دیگر عقل هیولانی گویند و در حد
او گویند قوتی باشد نفس را که مستعد بود چیزها را که از ماده
مجرد بود دیگر عقل بفعل گویند و در حدش گویند کمالیست
نفس را در آن صورت که خواهد تا چنانکه خواهد آنچیز را از
تصور حاصل کند و از قوة بفعل آرد دیگر عقل مستفاد
گویند و گویند قوتی باشد مجرد از ماده تا از بیرون تحصیل کند
نفس را اما عقل کل که عقل فعال گویند او را به دو وجه کنند
اول گویند جوهریست که صورت هر چیز در وی بود بلکه
ذات او مجرد از مواد باشد و اصل همه موجودات باشد
دوم گویند جوهریست کلی که عقل هیولانی را از قوة بفعل آرد
بدان روی بر وی تابد نفس اسمی مشترکست که مردم و حیوان
و نبات در آن مشارک اند و بمعنی دیگر انسان و ملایکه در آن
مشارک باشند اما اول را حد آن بود که کمالیست جسم طبیعی را
که این جسم غذا و نمو و حیوانست بقوة و دوم را حد آن بود
جوهریست جدا از جسم و از کمال او جنبنده است
که او را می جنبانند باختیار و گویائی دهد یا بفعل یا بقوة

وعقل کل ونفس کل وعقل کلی ونفس کلی گویند اما
عقل ونفس کل آنند که وراء محیط اند وعقل ونفس کلی آنند
که مدبر اشخاص انسانند یعنی عقل ونفس جمله را فرا یکدیگر گرفته اند
صورت او را بر سه وجه حد کنند اول گفتاری بر چیزهای
بسیار در جواب ما هو و آن نوع بود یعنی صورت نوع
نوع بود دوم چیزی که بچیزی دیگر ایستاده بود نه چون
عرض بلکه چون علم بنفس وعقل و فضیلت بمردم را سیوم
جوهری بسیط که جمله اجسام بوی قایم باشند هیولی
جوهری بود بسیط که وجود او بفعل بود وقبول
صورت کند موضوع چیزی باشد اول مر چیز دوم را
که یعنی وصورت اول را بر دوم تقدیم باشد چون هیولی
که تقدیم دارد بر جسم ماده نامیت جمله هیولی را هیولی
اول چون جوهر بفعل که جسم مطلق از او آمد وهیولی دوم
چون افلاک وسیوم چون عناصر وچهارم چون زمینی
وهر چه بر زمینست چیز از حیوان وبرا درین جمله ارند عناصر
نامیت مشترک چیزها را چون نفس هیولی را وهیولی جسم را

وعناصر اجناس سه گانه وجدا وآن بود که ماده ایست
که وجود چیزی دیگر از وی باشد اسطقس جسم اول باشد
جسمها را وبوی تحلیل جمله جسمها بود رکن جسمی بسیط باشد
ذاتی عالم چون افلاک وعناصر طبیعت مبدا او ست
بذات از جهه حرکت وسکون که در ذات او باشد وثبات
عالم سفلیست بدوست خاص جسم جوهری است مرکب
که طول وعرض وعمق دارد جوهر هستی بود که او را صفت
بود ۱ قایم بخود بود ۲ باشارة در شاید یافت ۳
در وهیچ موضوعی نباشد ۴ هیچ چیز ضد او نباشد از
جواهر ۵ باختلاف صور نگردد از جوهر عرض چیزی بود
که بخویشتن قایم نبود واو را بمحل حاجت بود ومحمول بود
در جوهر ملک جوهری بسیط که او را حیوة ونطق باشد
ونمیرد واو واسطه باشد میان واجب الوجود واجسام
ارضی اما بعضی از آن عقلی باشد وبعضی نفسی وبعضی
جسمانی فلک جرمی بود بسیط کروی که قبول کون وفساد
نکند وبطبع متحرک بود حرکتی کروی گرد یک نقطه کوکب

جسمی بود بسیط کروی که جای طبیعی او ذات فلک باشد
و قابل کون و فساد نبود و نورانی بود و حرکت وی
کروی افتاب کوکبی بود نور کیر از کواکب و نور او بیشتر و جای
طبیعی او فلک چهارم بود و ماه کوکبی بود که جای طبیعی او
فلک اول بود و نور از افتاب پذیرد و لون ذاتی او سیاه
بود جن حیوانی بود هوائی ناطق شفاف و شکلهای
مختلف دارد بد وقتی اتش جرمی بسیط بود که خشکی و کرمی
و حرکت و نور ذاتی ویست و حرکت او از میانه بود و قرار
او زیر کره ماه بود هوا جوهری بسیط بود بطبع کرم
و تر و شفاف و لطیف و جای او تحت کره اثیرست
آب جرمی بسیط و طبع او سرد و تراست و شفاف و
متحرکست و اکر در مقام خود ساکن بود ارمانی بود زمین
جسمی بسیط بود سرد و خشک و در طبع متحرک بود بمرکز خاک
عالم موجودات غیر از واجب الوجود حرکت کمال اوست
بدانچه در قوة است تا بفعل آید و حرکت کل کویند وان
حرکت اسمانست و هرچه در میان ویست بعلت جهت

و معنوی و هر معنی معقول که او را اضافه کنند بنوز زمان
زمان مقدار حرکت افلاک از انکه کذشت و از انکه نیامد
و از انکه هست و این را الآن خوانند و بپارسی اکنون اکنون
دو کناره دو رهم از کذشته و اینده نهایت محلی معقول
یا محسوس که ورا اوحری نباشد نقطه ذاتی بود که قسمت
نپذیرد و نهایت خط باشد خط مقداری که جهت پهنا
قسمت پذیرد و نهایت سطح بود و از جهت دار قسمت پذیرد
سطح طولی و عرضی که نهایت جسم بود که شاید که بدو قسم شود
که انرا قائمه کویند مکان باطن جرمی کرد جرمی دیکر
در امده سکون حالی بعد از حرکت سبکی بریدن مسافت
دراز بزمان اندک و بدین آن باشد که کویند زودی از انکه
سبکی بدو معنی باشد یکی انکه ضد ثقیل باشد دوم تیز رود
کردن پس اولی آن است که کویند زودی رفتن مسافت
دراز بزمان اندک دوری یعنی بطوء که بپارسی دیر رفتن
کویند حرکتی که مسافت اندک را بزمان دراز بود حرارت
چکونکی در جرمی یا جسمی که جمع کند میان انچه جنس باشد و

برخلاف جنس بود انرا متخلخل و مستحیل کند برودت کیفیتی در
جرمی یا جسمی که جمع کند میان جنس و ناجنس رطوبت کیفیتی در
جرمی یا جسمی اگر قوت ماسکه با وی باشد از وی صورتها اید و
اگر قوت ماسکه با وی نباشد از وی شکلها آید و زود مستحیل
شود پیوست چگونگی جسمی بود که بترکیب جمع شده باشد و
شاید که این چهار را رسم خوانند که معنی اسم خوانند علت ذاتی
بود که وجود ذاتی دیگر از وی بود و این چیز اول را وجود
سبب نیز گویند و این بفعل باشد نه بقوت معلول ذاتی بود
که وجود او از وجود چیزی بود و سبب نخستین وآن وجود
بفعل باشد ابداع ماهیت مشترک که از دو چیز فهم توان کرد
یکی نهادن چیزی نه از چیزی و نه بواسطه چیزی چون نهادن عقلها
و عملها و چون عقل را که آن باری تعالی اهداد دوم چیزی که بسبب
چیزی دیگر بوده باشد یعنی چیزی از سببی بی واسطه و چون
آن واسطه نباشد الخ نباشد چون کردن چرخ ها اگر آن نباشد
چرخ نکرد و احداث پدید کردن چیزی بود بعد از آنکه نبوده باشد
یعنی در زمانی بوده باشد و نوعی دیگر بود که از اعز زمانی گویند

وشاید

حالکه

حالیکه احداث فایده بود در عقل که در ان بقوه بوده باشد
پس بفعل امد از زمانی نشاید خواندن قدیم دو گونه بود یکی بقیاس
و دیگر مطلق قدیم بقیاس چیزی بود که زمان او پیشتر از زمان
دیگر بوده اما قدیم دوم بدو وجه باشد یکی قدیم بود بحسب زمان
چیزی که وجود او در زمان یافته شود نامتناهی چون وجود
و قدیم بحسب ذات هستی بود که وجود او را ابتدا نبود و آن
واجب الوجود است جنس گفتاری بود بر چیزهای بسیار که
بنوع مختلف شوند در جواب ما هو فصل گفتاری بر چیزهای بسیار
که بنوع مختلف از طریق ای شیء هو خاصه محمولی بود بر چیزهای
بسیار که بشخص مختلف شوند و بصورت متفق باشند کم
صنعتی خاص چیزها را که بمقدار و عدد باشد کیف صنعتی باشد
چیزها را که مفارقت بکند از آنچه چون عرض عام باشد نه چون
خایه را و برف را بلی چون برودت آب را فعل تاثیری بود در
حرکتی که از نفس حرکت کننده آید روح جسمی لطیف هوائی
که در اعضا نفوذ کرده باشد و بقوه خویش یاری فعلها
میدهد شهوت انگیزش شیء در بدن و خداوند بدن اندر طلب

شهوت و غرض وی واین حیوانی بود عشق مشاکله روحانی
بواسطهٔ جسمانی سبب غلبهٔ شوق که بمراد باشد حس قوتی باشد
نفس را که محسوسات بوی دریافته شود و حواس آلت وی باشد
تخیل ایستادن صورت محسوسات در نفس بعد از انکه بعد
از انکه از صورت جدا شده بود واین در پیش دماغ باشد
فکر باز جستن راهی که بدان راه بمعرفت چیزی رسند واین در
میان دماغ باشد حفظ نگاه داشتن چیزی کذشته باشد
تا بوقت انکه نفس اورا باز خواهد و ترجمه زبان دهد تخلق
حالی بود نفس را که مردم را بدان خوانند که فروتنی کند بی
اختیار و نزدیک من این بنجوم تعلق دارد و نکاهی عطارد
و قمر است غضب جوشش خون دل در وقت انکه انتقام
خواهد کشید کون بیرون امدن از قوت بفعل فساد بیرون
شدن فعل با قوت چیزی دیگر شعر نفرت ازان یا مکر
ایستادن نفس بر چیزها چنانکه هست قیاس سخنی مجموع از سه
حدود و مقدمه چون پذیرفته آید سخنی دیگر ازو لازم شود
برهان قیاس یقینی که فایده وی شناختن هستی چیز و هستی

سبب

چیز بود تصور حاصل شدن صور معقولات در نفس مردم
ظن پیش آمدن دو رای باشد لیکن انکه داند که بر کدام اعتماد است
وهم موافقت ظن الا انکه وهم بسیار چیزی راست آورد ولیکن
نه برهان باشد ذهن نیکوی چیزها میان مردم رای غایت رسیدن
بقوت فکری شک رد کردن یقین باشد این مسئله را حقیقی
هست یا نیست وابو نصر فارابی کوید شک ایستادن نفس انسانی
بود دو چیز که متساوی بوند در حقی و باطلی باطل رای بر
خلاف انچه سزنده عقل بود که میل بدان باشد شر رای
باشد که عقل پسند نکند خوف شدن دل بجانب نشت
از بد ضرری یا کاری مخوف که بوی خواهد رسیدن رجا
شوق چیزی نافع ارادت شوق نفس ناطقه چیزی که در خور
او بود نیت برانگیختن نفس چیزی که طالب وی بود داعی عزم
ایستاد رای بود قصد عزم کردن که نفس فرماید اختیار
آرزوی نفس ناطقه بدانچه بهتر بود جور زیان کردن بر چیزی
که عقل نپسندد عجب هستی باشد نفس را که بمردم دهند لیکه
مستحق باشد یا بیشتر ازانکه تمام چیزها که بعد از حصول او

محتاج نباشند محبت میل نفس مردم بچیزی تا با او یکی شود
خجالت ترسیدن نفس از نقصانی در ویست رحمت رسیدن بلا
نفس از آنکه نباید که از وی زشتی پدید آید بلاغت سخنی که اول
او از آخر شناسند و ظاهر او از باطن او پیدا شود و داند که
از آن فایده بسیار دهد و سخن دراز در آن بکار نباید گریه فیضی
که در دل آید از غمی و رطوبت را در بدن بفشارد تا از آن
بخار در دماغ پدید آید و از آن بخار قطرها در چشم پدید آید مانند
باران زیرکی دریافتن عقل چیزها را بزودی و [illegible]
بود سبب چیزها را و آن چون فرعی باشد شوخی لجاج نفس
در چیزی ناپسندیده لجاج ستهیدن نفس و ستیزه شدن در
چیزی که عقل او را از آن باز میدارد دلخوشی راحت یافتن نفس از
چیزی که بدان آرزو دارد سیاست تهدید در صلاح جماعتی جود
دادن بیشتر و لذتی بی طلب مکافات قوت آشکار کردن فعل از
فاعل قدرت تمامی ظاهر کردن فعل باشد محال رائی میان دو چیز
نامتناسب باطل تمیز جدا کردن چیزهای مشترک در یک معنی حزم
احتراز از چیزی که در وی بدگمان بود سعادت یافتن نیکی طلب

او را از نیکی بیرون آید صلاح پسندیدن نفس از [illegible]

میکند

میکند حقد خشمی که زایل نشود چون مار با مردم والله اعلم

در مذاهب مختلفه

بسم الله الرحمن الرحیم این رساله در مذاهب مختلف است
و در اعتقاد و در عشرت و نهاد یاری با یکدیگر مشتمل بر ده فصل
فصل اول اعتقاد طریقی باشد که مردم بر آن ایستد و بدان راه
جویند بمعاد خویش و شریعت نهاد پیغمبری بود و ابتدای این
اعتقاد نظر صحیح باشد در نهاد جهان از محیط تا مرکز و این نظر شناسند
الاسعد از آنکه مردم هر اعتقادی که دارد از خود بیرون نهد و از
جمله رایها مجرد شود و اگر علم طب داند فبها و اگر نه طبیبی معتمد را
بدست آورد تا در جمله اعضا رئیسی و غیر رئیسی تصرف کند و بنگرد
تا کدام خلط غالب است از اخلاط اربعه خاصه سودا و خون حتی
و آنچه اطبا از آن ابا نیکو بینند تا اعتدال حاصل شود و روی از
خلق در کشد و یکماه یا کمتر به مراعات مشغول شود و چنان کند
که او را میل بغضب و شهوت و با خلق صلح کند و هر اعتقادی که شنید
و حکمتی از خود دور کند تا آنکه نظر وی صحیح بود و این یک طریقت
که در وی کم ندارد و اگر استعدادی ها بدین صفات که خوب روی بود

و نیکو خلق و متواضع و عالم بعلوم شریعت و حکمت و چی و صحبت
و انزوا ر و منزوی و اگر با وی بدی کنند بجای نیکوئی اندیشد
و میل بجمع دنیا ندارد و از شهوة کرانه جوید و خویشتن را
در بند عیال و مؤنه گرفتار نکند و با مستحق علم بیاموزد و از
مستحق باز ندارد و چون چنین استادی یافته شود بروی
اعتماد کند و بریاضت حاجت نبود و کمینه ریاضت یونانیان است
که به تدریج از طعام باز گرفته اند و هر روز سه درم کم کرده اند
تا بسی درم رسانیده اند و غذا انگور بوده بار و غن بادام
جوشانیده پس در چهل روز هر روز ده درم و در این تمام
چهل روز علوم را استنباط کرده اند و چون نظر صحیح شود
نخست نظر در آلت منطقی کند بعد از آن در علم حساب و هندسه
و بعد از آن در علم هیئات بعد از آن در علوم حکمی و بدانکه نظر در
خویشتن باشد و در خود خویشتن و چون نظر در خویشتن کند تنها
بیند و جانی و داند که تن نبوده است پس بوده است و همچنین
جان از آنکه اگر پس ازین بودی امروز چون خویشتن را بشناختی
بدانستی که پیش ازین کجا بوده است و عالم انسان کبیر است

پس ماننده تن او حادث و حادث را محدثی نشواند بود
و محدث عالم صانع عالم باشد پس هیچ نبود و واجب
الوجود بود فی خویشتن واجب بود نه بجزئی و جزهای دیگر
علت ایشان واجبست و واجب علت خود نبود و آنچه
شاید گفت داز یکی آمد و نشاید گفت یکی از چیزی دیگر
آمد با یکی دیگر بیشتر از یکی بود داست از آنکه عددها الی ما
لا نهایت نه از یکی آمده اند و یک همیشه و بر همه سابقست پس
موجودات نبوده اند و واجب بوده است اولی و هو
عدد را نهایتی نیست و همه از یک اند پس یکی را آخر نباشد
پس وجود را نهایت نباشد و واجب الوجود را آخر
نباشد و چنانکه یک بهیچ پیوسته نیست و حافظ اعداد است
واجب الوجود حافظ موجودات است و بدانکه اصلاف
حکما در اصولست نه در فروع و نزدیک ایشان اصول
شناختن واجب الوجود است و فروع نهاد عالم
و افلاطون در اصول توحید گفته است که هنوز بکر است و همچنین
در فروع اما در فروع گوید عالم فنا نخواهد شدن و در نشو و نما و کی قیاسی

٥٦٥
م

برهانی بگوید وگوید واجب الوجود را لازم نیست که چیزی
کند زیرا که لازم شدن از سه وجه باشد یکی آنکه از طبع کند
چون سوختن آتش و ما متفقیم که فعل فلک بخاصیت است
نه بطبع سیم آنکه فعل واجب از طبع باشد دوم آنکه بفرمودن
و قهر دیگری باشد چون خداوند بنده را و واجب علت موجودات است
و چیزی برو پیش ندارد که او را الزام کند بفعلی سیوم آنکه
محتاج باشد به اثر فعل و واجب را احتیاج بکس نباشد پس واجب
جود بود و جود دو قسمت یکی آنکه مکافات بود دوم آنکه
طمع مکافات نکند اما فرحی در طبع آنکس پدید آید پس مکافاتش
یافته شود و این در حق واجب نشاید گفت پس جود در حکمت مطلق
باشد و حکما ازان محض جود خوانند و نها داز دو وجه بیرون نیست
یا او واجب باشد جدا یا بی واجب بود اگر گوید بهم جدا است
عالم هم واجب الوجود باشد و این در مرتبه نشاید اما در حقیقت
صواب بود بدلیل آنکه میفرماید هو الاول و الآخر و الظاهر
و الباطن و اگر گوید بعد از زمانی پدید آید این چنین فعل بارادت
باشد و ارادت حالی باشد که در کسی پدید آید بعد از آنکه نبوده

باشد

تی ل

بود و این بواجب لایق نبود **فصل ۳**

اهل حکمت متفق اند که عالم نبود پس پدید آمد و او را صانعیست
حی قادر عالم حکیم و جسم نیست و جوهر و عرض نیست و تحت فعل که
از وی پدید آمده بر سبیل رحمت عقل بود و بعض فعل عقل نفوس و جمعی
فعل نفس کواکب فعل نفس هیولی و در نفس آن رود که صورت
آن در عقل باشد و در آسمان ها آن رود که صورت وی در نفس
بود و کواکب حی اند و مرید و غیر قابل فساد و عناصر از قوت
فلکست و از حرارت و برودت و رطوبت و یبوست پدید آمده اند
و حرارت از حرکت پدید آمد و رطوبت و برودت از سکون و آنچه در
افلاک بود فعل باشد و آنچه در عناصر است عالی و از مرکز تا محیط
جمله ممکن بود و صانع همه واجب بود و بعض از عالم علویات
و آن نفس کلیست و باز آنجا شود اگر نیکی بود و پیغمبری انبیا و حکمت
و شریعت ایشان حق است و کتب ایشان کلام خدا و معرفت
ایشان بموجودات مانند معرفت بینا بود بالوان و معرفت
فیلسوف مانند معرفت نابینا بود بواسطه لمس و انبیا را
به برهان حاجت نبود و هر چه در عالم سفلی بود در عالم

ملکوت می عننند و نبوت ایشان یا بوحی یا بالهام یا بخواب
و ملک بصورت مردم بر ایشان پیدا شود و آنچه بکار
آید ایشانرا بیاموزد و معراج ایشان بنوعی [illegible]
و هرگاه که خواهد در معراج باشد و هر که از بیعت ایشان سر بدارد
ملک بر دو جهان بود و قتل و دزدی و زنا و لواطه
گناه بود اما هیچ گناه بدتر ازان نبود و از کفر بدتر بود
بگذارد درجه الوهیت مردم عالم باشد و بدرجه ملکوت
نزدیک باشد ازاو رکناهی عظیم بود **فصل ۳**
حکما را در جمیع علوم طریقها است اول ریاضت حکمت
گذشت و کس بود که نتواند کردن ورا نباید و کسی بود
که تا ریاضت نکشد او را این معنی حاصل نشود اما باید
که اول علم حساب را بداند که تلمیذ چون علم حساب را
نداند هیچ حرف نتواند یافتن و اگر حساب داند از علوم
ثلثی را داند و بعد ازان هیات پس علم نجوم علم
ملکوت بعد ازان منطق پس امور طبیعی طب و تشریح
و معرفت ادویه و سبب علتها که در تن پیدا شود

بعد ازان

بعد ازان از طریق محسوسات طلب کلیات کند پس
ببرهان نظر در جواهر مجرد کند و هیولی اصلی و نفس مجرد و
عقل را بشناسد و ازانجا بمعرفت الواجب الوجود رسد و بوی
پیوندد و اکثر سعی دران علم کنند که ایشانرا در معاد
بکار آید و مانند طب و نجوم و آنچه در معیشت نفس را در
معاد حاجت بدان نیست و همچنین تعبیر خواب ولیکن در
حصول این سه علم نفس را روشنائی در شناختن عالم
ملکوت میسر گردد و نزد حکما علوم بسیار است که بعضی علما
محالست از خری و نادانی عامه مانند سحر و رقیه و طلسمات
و روحانیات و کیمیا و احکام جزئی نجوم از انجمله باشد که
حکما روا ندارند که پیش عامه ازان گویند و از جمله این علما
استخدام عالم علوی و تکوین حیوانات انکار داشتند و
اگر ندانند دران خاموش باشند و اگر بر کسی قدری پیدا
شود داند که باشد **فصل ۴** بدانکه حق از وجود خویش
جوهری بسیط پیدا فرید نورانی عالم فعال که بوقتی او را عقل
فعال خوانند و بوقتی نفس خوانند و بوقتی جوهر مفرد جوهر آن

واجب

وبوقتی طبیعت خواستند وان بافعال بکرد وپس از وجود
او جوهر نفس آمد واسمانها وملکوت وعناصر وزمین پس
ابتداء حرکت از طبیعت خواست وحرارة از حرکت
ویبوست از حرارة تولد از حرکت سکون واز سکون
برودت واز برودت رطوبت وحرارت وبرودت و
یبوست ورطوبت از کثافت زیر فلک قمر بماندند وخاک
که ثقیل تر بود بمرکز آمد وآب گرد وی وهوی گرد آب وآتش
گرد وی واز تاثیر ایشان حیوان ونبات ومعادن پیدا شدند
وطبیعت که ابتداء حرکت بود تدبیر کردن گرفت و
زمانها بسیار بگذشت وانسان بنمود فلک بخاصیت خویش
وطبیعت بلطافت بعض کلی مزاجی را پدید کرد بغایت اعتدال
وازان مزاج انسان پدید آمد وعقل کل ونفس فعال در وی
تدبیر کردند نطق پدید آمد وقبیلها وبزرگ خواستند واز
تاثیرهای کواکب وخاصیت ایشان که در دورها وقرنها پدید شد
پادشاهی کردند وپیغمبران پدید آمدند ودعوة کردند وهیچ
پیغمبری نبود الا از خاندان بزرگ واصل وقبیله ای نباشد که در

قرانی یا دوری شخصی ملک بگیرد وخلق را رعیت کند
واز مردم خراج ستانند وهر که فرمان او نبرد او را قهر کند
پس آن شخص را صاحب قران خوانند پس نسل این شخص پراگنده
شود چنانکه درین دور بود ونسل وی پراگنده شد تا باز دور
وقران اقتضا آن کرد که پیغمبری پدید آید مطالبی که دوم ونهم
وهفتم وطالع وخداوند ایشان از قوتی تمام بود وامثال اینها
بوند ودر چهار عنصر فعل کنند وملک بر صورت آدمی
بروی پدید آید وبا وی سخن گوید وحاصت ملک او را ادا
شود وتن او سلطان تنها شود ونفس او سلطان نفسها
ودولت او مدتی باشد بحسب صاحب طالع ونهم ودر آن
بس که خداوند خواندانی باشد یا ترک وی کند زیان بوی
باز گردد ودرویش وحقیر وبدبخت شود وچون بمرد کار
وی در خطر بود چنانکه در فصل ما بعد الموت یاد کنیم

فصل ۵ چون واجب الوجود چنین شخصی را انتخاب
چون سالار خلق کند بضرورت دعوت وشریعت کنند
ودشمنان بران انکار کنند وگویند کاهن وساحر است

وساحران باشند که محرقه و سحر کنند و گویند حق اینست که ما
میلوبیم و حکما را در جواب ایشان دلایل بود یکی آنکه ساحر از
خاندان دونان نبوده است با آنکه دونان زاده و دودمان بیدان و
نباشد دیگر آنکه ساحران زشت رو نباشند و فعلها که ناشنیده
نکنند و در خاندان ساحران دزد و عیار و چون زر و محبت
و دروغ گوی و زناکن و لواطه کن نباشد و نیکو روی
و خوش خلق و بزرگ منش باشند و جاهل و ظالم نبوند و
طالب دنیا نبوند و بزرگی از یونانیان گوید اگر شخصی با این صفت
پیدا شود و می لی دعوی سحر کند او را بپذیرم و قبول کنم
که او پیغمبر است **فصل ٦** بدانکه دوزخ نی مردنست
و زمین دمرگی نی زادن جانست و عذاب آتش آنکه ساحران
یاد کرده اند و عذاب جان آنست که بعالم خاک باز مانده در
بند هیولی و مشتاق عالم کبرا و آتش شهوتش و حسرت او را
میسوزاند و اگر تن بودی بسوختی و از غذا برستی و حصول
نفس نمیشود هر روز هزار بار در حسرت آنکه چرا گناه کردم
و نیکی نکردم میسوزد و این از عذاب است که تراست مانند و

سحق که هر دو مایه داشته باشند و با یکدیگر گویند یارا از
دنیا مایه نیک از خوردن و نوشیدن است لیکن معشوق های با
ما اسباب هم مهیا باشد اکنون از برای حصول این غرض
سعی باید کرد بشهر نیکو رویان و معشوقه را جوید و تار
پس بدین اتفاق بشهر نیکو رویان در آیند و از بهر علم و عمل دیدن باغ
باغ مشغول شوند و در آن باغ جمعی از دیوان و غولان و
همچنین از بهیمه علت و حشرات چون مار و کژدم و سگ غضب و خوک شهوت و خرس
که در یکدیگر افتاده و کارهای عجب کنند این مرد در ایشان حیران بماند
و بسبب آنکه تا با او خصومت نکنند آنچه را که دارد طعمه ایشان
کند با ایشان آموخته شوند و با وی بازی کنند با آن رفیق
با او گوید ای برادر رحم کن که این مایه را بیازی و از معشوق نه
مانی رفیق مغرور گوید خاموش که این جانوران از کجا نیک
کارها کنند و من ایشان را سهو برم پس آن رفیق دیگر از وی
ناامید شود و معشوقه را بدست آرد و بشهر باز آید و آن دیگر
با آن حال میباشد تا از مایه هیچ نماند پس با آن ددان گوید
مایه نماند و مرا بشهر باز باید شد با من باید حمله با وی چه اند

تا در باغ چون از باغ بیرون آید در باغ ببندند و مار کردند و ایل مرد
تنها بماند ناچار شد هوشش باز آید رفیق را بیند با معشوقه
و او در حسرت بماند و هیچ فایده نباشد فصل ۷

بدانکه ممکن نبود خلق را بغایت نیکبختی رسیدن الا بعلم و عمل
و این بفراغت دل بدست آید و فراغت دل بسیاست تن تواند
بود تا دل فارغ نباشد نفس ناطقه را بعلم و عمل نگذارد پس
نخست تدبیر ریاضت بدن باشد و انسان بر دو صنف‌اند یکی
آنکه هیچ گونه طبع ایشان قابل آن نشود که از بد آخرت را دکا
سازد و آخرت را انکار کند و این را هیچ درمان نباشد
یا آنکه آخرت را انکار نکند اما بشهوت و غضب مشغول
شود و این بریاضت برخیزد دوم آنکه دست از شهوت
و غضب باز ندارد نفس ناطقه را معطل نگذارد که اگر ایشان
غالب شوند از هالکان باشد اگر بسیاست تن مشغول شود
و ریاضت را دو طریقت یکی نقصان طعام چنانکه گفته شد
نقصان و یکی آنکه بدین دو طریق علم حاصل آید
و عمل و چون علم حاصل شد عمل آسان شود و عبادت او

لیکن

فلت

فکر باشد و از علم ریاضی نردبانی ساخته بعلم الهی رسد و بدرجه
عشق رسد و در این حال چون در طاعت تقصیری شود معشوق
از او درگذارد و اگر چنین شخص ستم کنند بعذر نمودن طاعت
چنان باشد که عاشقی را معشوقی بود و عاشق همگی خود را
بآن معشوق داده باشد و معشوق نیز داند که او مخلص است
بعد از آن معشوق بطریق آزمایش بعاشق گوید که کوشکی
بنا کن از سنگ که آن سنگها را بناخن از کوه جدا کنی اگر
چه عاشق منقاد باشد لیکن از چنین حکمی که معشوق
فرماید عشق او سرد شود و بروی گران آید و این معنی
مسلم باشد که بعوایق اصلا مشغول نشود و از دنیا
اعراض کند و غذای وی علم باشد یا علم لدنی مانند علم
انبیا یا قیاسی مانند علم بلیناس و لقمان و افلاطون و اگر
نه چنین باشد و طاعت نکند حکیم نیست بلکه کافر است و بدانکه
در شریعت هر گناه را توبه است مانند زنا و دروغ و در حکمت
گناه را توبه نیست چه گناه فعل بد است و نفس چون صورت
بد پذیرفت از او زایل نشود و هر نفسی که نقش بد پذیرفت

هرگز بسماوات نرسد فصل ۸ بدانکه در شریعت و حکمه
وجود روحانیات و شیاطین مقرر است و هر صنفی را از
ایشان مصنوعی خاص و هر طایفه بکوکبی منسوب و روحانیات
جدا اند و ملایکه جدا و هر روحی که از زحل و مریخ در زمین تصرف
کنند شیطان خوانند و هر روحی که از مشتری تصرف کنند
ملایکه خوانند و اگر همه را ملایکه خوانند شاید اما همه را شیاطین
نشاید گفت و گاه بود که نام بسبب فعل بگردد چنانکه
جبرئیل که بزرگترین ملکست از مریخ حرکند و هم شر چنانکه
در وقت صاعقه و طوفان و خراب شهرها که بنسبت با آن قوم
که هلاک شده اند شیطان بود و گاه بود که روحی از ارواح
مشتری نکبت آرد بر موجب مولود و ما شالی جاودیم
اقسام صد و شصت و شش بار و ربعی چند و او حیات محض است
و هم روحست او را بجموع ملایکه خوانند و عدد ایشان بجز خدا
کسی نداند و از آن بزرگان یکی اسرافیلست و هیچ جا از روحانیات
آفتاب خالی نباشد و هر جا از رحمت آفتابست این روحانیات در و
فعل بیشتر کنند و نصیب ایشان بیشتر باشد فصل ۹

زمین باشد

بدانکه هر که طلب دانش کند از دو وجه بیرون نبود یا کسی
از علم عالم بود و کمال او میطلبد یا هیچ علمی نداند و ابتدا کند
و بر استاد واجبست که اول راه چیزی در آموزد و
هیچ سری از وی نگاه ندارد و اگر مبتدی بود اگر در
طالع مولود یا مسقط النطفه دلیلی قوی بود مانند عطارد
در طالع و بودن آفتاب را هیلاجی و کدخدای عطارد
را و بودن جدی یا دلو یا سنبله طالع یا جوزا یا اسد طالب
علم شود و الا نشود فصل ۱۰ سقراط گفته است یاد دارم
در طلب شرف بودم و نفس من نگذاشت که من بیاسایم
و هر جرعه که نفس خوش را دادم در تشنگی بیفزود تا
واجب الوجود را بشناختم و هر علمی را که مرا آن بایست
از آنجا باز جستم تا سیر شدم و دیگر گوید هرگز مرا آنچه
خلاف نبود از آنچه ندانستم نگفتم و هر چه مدح و ا
و مناظره و خلاف بود از وی برهان نشاید کرد دیگر
گفته است چه نیکو نهادیست ناموس شریعت بسبب
منع کردن لذتها را لیکن در یاری حکمت قوی تر است

دیگر گوید

ازانکه در شریعت لوتها را باکراه منع کنند
و در حکمت بطبع و در
شریعت بتقلید بود
و در حکمت بعلم بود و
والله اعلم بالصواب



توحید اگر ز اهل منطق نبود جز علم دلیل و راه برهان نبود
عارف تو اگر رضا جوئی طلبی جز طاعت و صدق [illegible] نبود

